

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: عشق هرگز نسر میرد (بفشر دوم)

نام نویسنده: امیلر برونته

نام مترجم: کامرانج پروانه

تعداد صفحات: ۱۰۰ صفحه

تاریخ انتشار: سال ۱۳۲۶



کافئین بوکلای

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دومین کاترین یا درخت انتقام می‌روید بیان شده توسط الن دین

۳۱- کتی از خانه خارج می‌شود.

دوازده سالی که بدنبال آمد خوش‌ترین ایام زندگی‌ام بود. بزرگ‌ترین مشکل در این مدت بیچارگی کم‌اهمیت خانم کوچک ما بود که باید مانند هر بچه دیگری آنرا تجربه می‌کرد. بغیر از آن بعد از شش ماه اول قبل از آنکه خارین روی قبر مادرش برای بار دوم گل بدهد، او بلند قد و خوش قامت شد و می‌توانست بروش خود راه برود و حرف بزند. او نازنین‌ترین موجودی بود که تا کنون آفتاب را به یک خانه بدبخت آورده است. چهره‌ای واقعاً زیبا داشت. چشمانی سیاه‌رنگ شبیه به چشمان ارشاد و در عین حال پوستی روشن و شمایی ظریف و موهائی طلائی رنگ و فرفری، مانند لیتتون داشت. همیشه سر حال بود ولی نه خشن و قلبی مهربان و پرمحبت داشت. البته باید گفت که از نقص و خط مبرا نبود و مانند هر بچه دیگری که مانند او پرورش یافته باشد لجوج و یکدنده بود. من فکر نمی‌کنم که پدرش هرگز یک کلمه درشت به او گفته باشد. پدرش تحصیلات او را کاملاً بمعهد خود گرفته بود. کنجکاوی و باهوشی او را شاگرد خوبی نموده و بسرعت همه چیز را فرا می‌گرفت و به آموزش وی احترام می‌گذاشت.



تا وقتی که به سن سیزده سالگی رسید بتنهائی فراتر از باغ نرفته بود. پدرش گاهی او را همراه خود تا حدود یک مایل خارج از خانه می‌برد. ولی او را به هیچکس دیگر نمی‌سپرد. او هرگز به دهکده نرفته بود و کلیسا تنها ساختمانی بود که بغیر از خانه خودش به آن وارد شده بود. وودرینگ هاتیز و آقای هد کلیف برای او وجود خارجی نداشتند.

اگرچه بنظر می‌رسید که او نسبت به زندگی محدود خود راضی است، گاهی از پنجره به بیرون خیره می‌شد و می‌پرسید:

«تا چند وقت دیگر می‌توانم پیاده به نوک آن تپه‌ها بروم؟ اگر زیر آن صخره‌ها بایستیم چگونه خواهد بود؟»

یکی از کلفتها به او در مورد غارهای زیبای صخره‌ها چیزهایی گفته بود و خانم کوچک ما از پدرش تقاضا کرد اجازه دهد که به آنجا برود و او قول داده بود که وقتی بزرگتر شد می‌تواند به این سفر برود. ولی دوشیزه کتی عمرش را به ماه حساب می‌کرد نه به سال و مداوماً درخواست خود را تکرار می‌نمود. جاده‌ای که به این صخره‌ها منتهی می‌شود از نزدیک وودرینگ هاتیز می‌گذشت. ادگار جرأت عبور کردن از آن را نداشت بنابراین تقاضای کاترین را مداوماً رد می‌کرد.

خانواده لیتون طبعاً ظریف بودند. خانم هد کلیف فقط دوازده سال بعد از جدا شدن از شوهرش زندگی کرد. وقتی که آخرین بیماری بسراغ او آمد برادرش نامه‌ای نوشت و از او تقاضا کرد در صورت امکان بدیدارش بیاید زیرا که می‌خواست از او خداحافظی کرده و پسرش را بدست او بسپارد. امید او آن بود که پسر نزد دائی‌اش بماند و پدر علاقه‌ای به او نشان نخواهد داد.

اریاب اگرچه نسبت به ترک خانه برای امور روزمره بسیار بی‌میل بود



ولی اکنون لحظه‌ای هم درنگ را جایز ندانسته و فوراً عازم سفر شده و کتی را به من سپرد و بارها تکرار کرد او نباید از محدوده باغ خارج شود حتی اگر من همراه او باشم.

او سه هفته از خانه دور بود. در اولین روزها خانم کوچک من در گوشه کتابخانه نشست ولی غمگین‌تر از آن بود که مطالعه یا بازی کند و آنقدر ساکت بود که موجب هیچگونه دردسری نمی‌شد. بدنبال آن روزهایی آمدند که او بسیار بی‌قرار مشغول بالا و پائین دویدن بود تا خود را سرگرم کند. من او را عادت دادم که گاهی پیاده و گاهی روی یابو در اطراف زمین ارباب بگردد. و وقتی که او باز می‌گشت با حوصله به داستانهای ماجراهایش در اطراف باغ چه حقیقتی و چه خیالی گوش می‌دادم.

من ترسی از این موضوع نداشتم که او از محدوده زمین ارباب خارج شود زیرا که دروازه‌ها معمولاً قفل بودند و من فکر کردم که حتی اگر چنین نبود او جرأت نمی‌کرد بتنهائی از آن خارج شود. من در اینمورد اشتباه می‌کردم. یک روز صبح در ساعت هشت کتی نزد من آمد و گفت که او آنروز یک تاجر عربی است و می‌خواهد از بیابان عبور کند و من باید غذای زیادی به او و به شترش (اسب و سه سگش) بدهم. او با سبیدی که به او داده بودم سوار بر اسب رفت و وقتی به او گفتم زود برگرد خندید.

آن دختر شیطان در هنگام صرف چای نیامد، یکی از مسافران، پیرترین سگ، بازگشت ولی اثری از کتی و یا یابویش نبود. من کسانی را فرستادم که در تمام اطراف بدنبالش بگردند و سرانجام خودم بدنبالش رفتم.

کارگری در انتهای زمین مشغول کار روی پرچین بود. من از او پرسیدم که آیا خانم جوان ما را دیده است یا نه.



او جواب داد: «من وی را صبح دیدم. او با اسبش از روی قسمت کوتاهترین پرچین پرید و از نظر دور شد».

۳۲- اولین سرکشی به هاتیز

فوراً به ذهنم رسید که دوشیزه کتی باید بطرف صخره‌ها رفته باشد. از آن دهنه‌ای که کارگر در حال تعمیرش بود خارج شده و مایلها راه رفته تا آنکه هاتیز از دور پدیدار شد ولی اثری از کتی نبود. صخره‌ها یک مایل و نیم دورتر از هاتیز واقع بودند. و من ترسیدم که قبل از آنکه به آنجا برسم شب شود. تکرار کردم: «نکنند در هنگام صعود سر خورده و کشته شده یا استخوانهایش شکسته شده باشند؟» بسیار نگران بودم و یکدفعه واقعاً خوشحال شدم وقتی که در هنگام عبور از کنار آن خانه رعیتی دیدم درنده‌ترین سگ زیریکی از پنجره‌ها با گوشی زخمی دراز کشیده است. من در حیاط را باز کردم و با شدت در خانه او را کوبیدم. زنی که می‌شناختم و یکی از پیشخدمتان هاتیز از زمان مرگ آقای هیندلی بود جواب داد:

«آه شمائید. لابد به جستجوی خانم کوچک خود آمده‌اید. نترسید. او در اینجا است و حالش خوب است ولی خوشحالم که ارباب نیستند». پرسیدم: «پس او خانه نیست؟»

او جواب داد: «نه. نه. او در این ساعت باز نمی‌گردد. بیا تو و کمی استراحت کن».

من داخل شدم و دیدم که بره سرگردانم در کنار آتش در یک صندلی کوچک که زمانی متعلق به بچگی‌های مادرش بود، نشسته است. کلاش روی



دیوار آویزان بود و او در آنجا کاملاً خودمانی شده و با خوشحال‌ترین وضع قابل تصور برای هارتون - که اکنون یک پسر قوی هجده ساله بود - مشغول گفتن و خندیدن بود. و او با کمال تعجب و کنجکاوی به وی نگاه می‌کرد. من درحالی‌که خوشحالی خود را پشت اخمی خشمناک پنهان کرده بودم گفتم: «خوب خانم. تا وقتی پاپا باز نگردد این آخرین سواری شماست. من دیگر در خارج از خانه بشما اعتماد نخواهم کرد. کلاهد را بگذار فوراً بخانه بیا».

او گریه کرد: «مگر چه کاری کرده‌ام» لحظه‌ای مکث نمود و ادامه داد، «پاپا مرا سرزنش نخواهد کرد. ال، او هرگز مانند تو بد اخمی نمی‌کند!»

پیشخدمت گفت: «نه با این دختر کوچولوی خوشگل سخت گیری نکن خانم دین. ما او را نگه داشتیم، او می‌خواست باز گردد و می‌ترسید که اگر این کار را نکنند شما ناراحت شوید ولی هارتون پیشنهاد کرد که با او برود و من فکر کردم که او باید چنین کاری بکند زیرا که جاده بسیا ناهموار است».

من بدون آنکه توجهی به این حرفها بکنم ادامه دادم: «چقدر باید منتظر بمانم. ده دقیقه دیگر هوا تاریک خواهد شد».

کلاهدش را برداشتم و به او نزدیک شدم که آنرا سرش کنم و او که می‌دید افراد خانه جانب او را گرفته‌اند شروع به رقصیدن در اطراف اطاق کرد. وقتی که دنبالش کردم مانند موشی بالا و پائین و زیر اثاثیه اطاق شروع به دویدن کرد. هارتون و زن خدمتکار می‌خندیدند و کتی نیز به آنها ملحق شده و مرا استهزاء می‌کرد تا آنکه با ناراحتی زیاد فریاد زدم:

«خوب دوشیزه کتی اگر می‌دانستی که این خانه متعلق به چه کسی است از بیرون آمدن از آن خوشحال می‌شدی».

او درحالی‌که به جانب هارتون برسی‌گشت گفت: «این خانه متعلق به



پدرت است اینطور نیست؟»

هارتون درحالی‌که به پائین نگاه می‌کرد و سرخ می‌شد گفت: «نه»

کتی پرسید: «پس متعلق به کیست به اربابت؟»

سرخ‌ی چهره‌اش بیشتر شد و رویش را برگرداند.

دختر شیطان به من گفت: «من فکر کردم او پسر صاحب این خانه

است. او از «خانه ما» صحبت می‌کرد و هرگز به من خانم نگفت اگر او یک

پیشخدمت است باید این کار را می‌کرد اینطور نیست؟»

چهره هارتون مانند ابر تیره‌ای سیاه شد.

کاترین گفت: «حال اسب مرا بیاور و می‌توانی همراه من بیایی. عجله

کن معطل چه هستی؟»

پسر دشنامی داد و به او گفت که پیشخدمت نیست. کتی نمی‌توانست

آنچه را که شنیده بود باور نماید. او که همیشه (ملکه) و (عزیز) خانه بود اکنون

دشنام بشنود!

او فریاد زد: «الن چطور جرأت می‌کند با من اینگونه صحبت کند! تو ای

موجود پست به پاپا خواهم گفت که چه گفتی!»

هارتون بنظر نمی‌رسید که از تهدید او ترسیده باشد و بهمین علت اشک

در چشمان کتی جمع شد.

درحالی‌که بطرف آن زن پیشخدمت رو می‌کرد گفت: «تو، اسب مرا

بیاور.»

او جواب داد: «آرام باشید خانم. با آرام بودن چیزی را از دست نخواهید

داد. آقای هارتون پردائی شما هستند. شما مرا اجیر نکرده‌اید.»

کتی با خنده سرزنش آمیزی فریاد زد: «او پسر دائی من! پس چرا پاپا



رفته است از لندن پسر عمه مرا بیاورد. این پسر، سپس حرفش را قطع کرد و از این فکر به گریه افتاد.

من بسیار از دست او و آن پیشخدمت و حرفهایی که بین آنها رد و بدل شد آزرده شدم و شکی نداشتم آمدن پسر ایزابلا به اطلاع هد کلایف خواهد رسید و مطمئن بودم که اولین حرف کتی در هنگام مراجعت پدرش سؤال کردن در مورد ادعای رابطه‌ی خویشاوندی هارتون خواهد بود.

هارتون که به بیزاریش از باب اینکه او را بجای پیشخدمت گرفته بودند فائق آمده بود، از ناراحتی کتی بنظر ناراحت می‌رسید و اسب او را نزدیک در آورد و برای اینکه او را خشنود سازد یک سگ کوچک زیبا از اصطبل آورد و به او داد و به او گفت که دیگر گریه نکند زیرا که قصد آزرده‌اش را نداشته است. او لحظه‌ای از گریه کردن باز ایستاد و با ترس به او نگریست و دوباره شروع به گریه کردن نمود.

من نمی‌توانستم جلوی خنده‌ی خود را بگیرم از اینکه کتی می‌باید از آن آدم بیچاره که خوش برو هیکل، فعال، خوش صورت، قوی و سالم بود، اگرچه لباسهائی بتن داشت که مختص به کار و مزرعه بود، رو گرداند.

معهدا من می‌توانستم در چهره‌اش نشانه‌هایی از ذهنی که پر بارتر از پدرش بود مشاهده کنم. بهترین گیاهان در میان جنگلی از علفهای هرزه از بین می‌روند ولی شواهدی مبنی بر وجود زمینه‌ی یک خاک غنی، بچشم می‌خورد. فکر می‌کنم آقای هد کلایف به او هیچ صدمه‌ی جسمانی نرسانده بود و طبیعتش فاقد هر نوع ترسی بود. او همه‌ی انرژی‌اش را برای اینکه آن پسر را غیرمتمدن و تربیت نشده نگه دارد بکار گرفته و به او هرگز خواندن و نوشتن نیاموخته بود، عادات بدش اصلاح نشده، هیچ وقت بسمت عاداتی بهتر هدایت نشده بود.



دوشیزه کتی آن سگ کوچک که بعنوان هدیه آشتی تقدیم شده بود را رد کرد. و ما رهسپار خانه شدیم. من نتوانستم از خانم کوچکم حرف بکشم که چگونه روزش را گذرانیده بود فقط همانطور که حدس زده بودم، او بطرف صخره‌ها رهسپار بوده و از دروازه خانه رعیتی گذشته و هارتون همانموقع بیرون آمده و سگهایش به سگهای کتی حمله کرده‌اند. و قبل از آنکه صاحبان سگها بتوانند مانعشان شوند منازعه‌ای سبعانه بین سگها در گرفته و این ماجرا موجب آشنائی آنها شده است. کتی از هارتون راه صخره‌ها را جویا شده و او سرانجام کتی را برده و غار افسانه‌ای را نشان داده است.

من مشاهده کردم که تا هنگامیکه کتی احساسات هارتون را جریحه‌دار نکرده بود (او برایش بسیار عزیز بود. برای من بسیار مشکل بود که به او بفهانم که موضوع را به پدرش نگوید). من برایش شرح دادم که پدرش همه را در وودرینگ هاتیز بد می‌داند و چقدر از شنیدن اینکه او آنجا بوده است ناراحت می‌شود و اگر به او بگوید که من در اجرای او امرش کوتاهی کرده‌ام ممکن است آنقدر عصبانی شود که مرا بیرون کند. کتی نمی‌توانست این احتمال آخری را تحمل کند و قول داد که ساکت بماند و بخاطر من جلوی زبانش را بگیرد. بهر حال او یک دختر کوچک خوبی بود.

۳۳- ادعای هد کلیف

نامه‌ای با حاشیه سیاه روز بازگشت اربابم را با اطلاع ما رسانید. ایزابلا فوت کرده بود و او در نامه به من دستور داده بود که اطاقی برای خواهرزاده‌اش آماده سازم. کتی از بازگشت پدر و ملاقات پسرعمه‌اش از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. روز موعود فرا رسید و خانم کوچک من آنقدر بی‌صبر بود که مرا



مجبور کرد تمام طول باغ را برای ملاقات آنها طی کنم. سرانجام کالسکه از دور نمایان شد. کتی بمحض آنکه چهره پدرش را در پنجره کالسکه دید جیغ زد و بازوانش را باز کرد. او نیز با همان شوق از کالسکه پیاده شد. درحالیکه آنها خوش آمدگوئی‌های صمیمانه خود را به‌همدیگر ابراز می‌داشتند، من نگاهی به لینتون انداختم. او در گوشه کالسکه خواب بود و کت خزهدار گرمی بر تن داشت گوئی فصل زمستان است. او یک پسر دختر مانند نازک نارنجی و رنگ پریده بود که ممکن بود تصور نمود برادر کوچک ارباب من است. آنان بسیار شبیه به هم بودند ولی در حالاتش بدخلقی نمایان بود، چیزی که ادگار لینتون فاقد آن بود.

وقتی پسر بچه را به نزدیک خانه بردند بیدار شد و توسط دائی‌اش روی زمین گذاشته شد.

پدر درحالیکه دست آندو را روهم می‌گذاشت گفت: «لینتون این دختردائی‌ات کتی است. او هم اکنون به تو علاقمند شده است. سعی کن شاد باشی. سفر بی‌پایان رسیده است.»

پسر به استقبال کتی توجهی ننمود و انگشتانش را به چشمانش برد. هر سه وارد خانه شدند و به کتابخانه رفتند که چای در آنجا آماده بود. من کلاه و کت لینتون را در آوردم و او را کنار میز خود قرار دادم ولی شروع به گریه کردن نمود. و نالید: «نمی‌توانم روی صندلی بنشینم.»

دائی‌اش باحوصله گفت: «پسر برو روی تخت بنشین، الن چایت را خواهد آورد.»

کتی یک صندلی کوچک و فنجانش را بکنار او برد. ابتدا ساکت بود ولی این سکوت چندان ادامه نیافت. او تصمیم گرفته بود که ناز پسرعمه‌اش را



بکشد. بنابراین موهایش را نوازش کرد و گونه‌اش را بوسید و مانند یک بچه چای در نعلبکی ریخت و به او داد. این کار موجب خوشنودی او شد و اشکهایش را پاک نمود و اندکی لبخند زد.

ارباب بعد از دقیقه‌ای تماشای آنها به من گفت: «اگر بتوانیم نگرش داریم حالش خیلی خوب خواهد شد. هدنشینی بچه‌ای به سعی خودش حیات تازه‌ای به او خواهد بخشید».

من پیش خود تکرار کردم: «بله اگر بتوانیم او را نگه داریم». ولی احساس می‌کردم امید ناچیزی در مورد آن وجود دارد. من متحیر بودم که آن موجود ضعیف چگونه می‌تواند در وودرینگ هاتیز در بین پدرش و هارتون زندگی کند.

تردیدهای ما ظاهراً برطرف شدند.

من تازه بچه‌ها را بالا برده و دیده بودم که لیتون خوابیده است که کلفتی از آشپزخانه بیرون آمد و به من اطلاع داد که پیشخدمت آقای هد کلیف، ژوزف دم در است و می‌خواهد صحبت کند.

با بی‌تمایلی کامل به کتابخانه رفتم و ورود ملاقات کننده ناخواسته را اعلام نمودم. ژوزف بدنبال من آمد و بدون دعوتی مرا کنار زد و گفت:

«هد کلیف بدنبال پسرش فرستاده است و من بدون او نباید از اینجا

بروم».

ادگار لیتون لحظه‌ای سکوت کرد و یک حالت اندوه شدید در چهره‌اش ظاهر گشت. او با تلخی از فکر اینکه آن پسر را از دست بدهد اندوهناک گشت. با آرامی جواب داد: «به آقای هد کلیف بگوئید که پسرش فردا به وودرینگ هاتیز خواهد آمد. او هم اکنون در بستر است و بسیار خسته‌تر از آنست



که مسافت موجود را طی کند».

با زحمت ژوزف متقاعد شد که با دست خالی بازگردد ولی در هنگام رفتن تهدید کرد که هدکلیف خودش فردا خواهد آمد.

۳۴- لینتون به خانه‌اش می‌رود.

برای اجتناب از اینکه آن تهدید عملی شود آقای لینتون بمن دستور داد که پسرک را فوراً با اسب کتی به خانه ببرم و اضافه کرد:
«تو باید به دخترم نگوئی که او کجا رفته است و در آینده نمی‌تواند او را ببیند. فقط به او بگو که پدرش بطور ناگهانی بدنبالش فرستاده است و او مجبور شده که ما را ترک کند».

لینتون هیچ تمایلی نداشت که در ساعت پنج صبح از بسترش بلند شود و از اینکه باید باز هم به سفر ادامه دهد متعجب شد. با گفتن اینکه او مدتی را باید با پدرش بگذراند زیرا که پدرش منتظر است فوراً او را ببیند، سعی کردم کمی آرامش سازم.

پسر فریاد زد: «پدرم؟ ماما هیچوقت بمن نگفت که پدری دارم. چرا ماما مانند بقیه با هم زندگی نمی‌کردند؟»

من پاسخ دادم: «زیرا پدرت باید برای کارش در شمال می‌ماند و مادرت بخاطر سلامتی‌اش لازم بود که در جنوب باشد».

پسرک با این حرف من قانع نشد.

او تکرار کرد: «ماما هیچوقت راجع به او حرفی نمی‌زد. او اغلب در مورد دای صحبت می‌نمود و من فهمیدم که باید او را دوست بدارم. حال چگونه



باید پاپا را دوست بدارم؟»

من گفتم: «تمام بچه‌ها والدین خود را دوست دارند. باید عجله کنیم. یک سواری خوب در یک صبح زیبا بهتر از یک ساعت دیگر خوابیدن است.»

«آیا او هم قرار است با ما بیاید. آن دختر کوچکی که دیروز دیدم.»

«نه الان»

«دائی چطور؟»

«نه. من همراه تو خواهم بود.»

لینتون دوباره در بالش خود فرو رفت و سرانجام گفت: «من بدون دائی

هیچ جا نمی‌روم.»

من باید از اریابم کمک می‌گرفتم تا او را راضی برفتن کنم. سرانجام آن بچه بیچاره با اطمینان‌هایی که ما به او دادیم از این قبیل که ملاقاتش در هاتیز کوتاه خواهد بود و دایی و کتی به ملاقاتش خواهند آمد و وعده و وعیدهای دیگری که همه دروغ بودند راضی شد. و بالاخره در هوای پاک و آفتابی کم‌کم در طول راه خلقش باز شد و شروع کرد سئوالاتی در مورد خانه جدیدش بنماید. آیا وودرینگ هاتیز هم به همان خوبی تراش کراس گرنج است؟ آیا پدرش هم به خوب صورتی دائی‌اش است؟

من به او گفتم: «آن خانه خیلی بزرگ نیست ولی بعد از تراش کراس گرنج بزرگترین خانه آن محله است. پدرت مانند دائیات جوان است ولی چشمان و موهای سیاه دارد و کسی جدی‌تر است. او ممکن است در برخورد اول آرام و خیلی مهربان بنظر نیاید. زیرا که طبعاً اینطور نیست ولی البته بیشتر از هر دائی یا عمویی دیگر به تو علاقه‌مند خواهد بود زیرا که تو پسر خودش هستی.»

در یقینه راه پسر بچه در افکار خودش غوطه‌ور بود. ساعت شش و نیم بود که



ما به آنجا رسیدیم. خانواده تازه صبحانه را تمام کرده بودند. پیشخدمت در حال جمع کردن چیزها و تمیز کردن میز بود.

آقای هد کلیف وقتی مرا دید فریاد زد: «سلام نلی! تو دارایی مرا آورده‌ای اینطور نیست؟ بگذار او را ببینم».

او بلند شد و بطرف در آمد. هارتون و ژوزف با کمال کنجکاوی بدنبالش آمدند. بیچاره لیتون با نگاه وحشت‌زده‌ای هر سه آنها را نگرست. ژوزف بعد از برانداز کردن دقیقی گفت: «مطمئناً او شبیه به شما نیست اریاب. او دخترش را برای شما فرستاده است!»

هد کلیف خنده سرزنش آمیزی کرد و دشنامی داد.

سپس اظهار داشت: «چقدر زیباست! چقدر دوست داشتنی و دلرباست. بدتر از آنی است که من انتظار داشتم».

من به آن بچه‌ای که از ترس می‌لرزید گفتم که پائین بیاید و وارد خانه شود. او صحبت‌های پدرش را درست نفهمید و هنوز هم کاملاً مطمئن نشده بود که این غریبه استهزاکننده پدرش است بلکه در اثر ترس فزاینده بمن چسبیده بود و وقتی که آقای هد کلیف نشست و به او فرمان داد که به تراس برود، او صورتش را در شانه من پنهان نمود و گریست.

هد کلیف گفت: «بیا» و دستش را دراز کرد و او را به روی زانوانش کشید و گفت: «نه. گریه نکن. ما نمی‌خواهیم تو را اذیت کنیم، لیتون. آیا اسم تو همین نیست! کاملاً شبیه مادرت شده‌ای پس چه چیزت شبیه به من شده است؟»

او کلاه بچه را برداشت و موهای پرپشتش را عقب زد و بازوان لاغر و انگشتان کوچکش را لمس نمود. لیتون از گریه کردن دست برداشت چشمان



بزرگ و آبی‌رنگش را برای برانداز کردن او به وی دوخت.

هد کلیف پرسید: «آیا مرا می‌شناسی؟»

لینتون با نگاهی ترس‌آلود گفت: «نه»

«نه! شرم بر مادرت باد که هیچگاه احساسات تو را نسبت به من بیدار نکرده! تو پسر من هستی. پسر خوبی باش و من از تو مراقبت خواهم کرد. نلی تو خسته‌ای بنشین. اگر نمی‌خواهی دوباره به خانه برگردد. این بچه تا وقتی که دور و برش هستی آرام نخواهد گرفت.»

من پاسخ دادم: «خوب امیدوارم با این پسر مهربان باشید آقای هد کلیف والا زیاد زنده نخواهد ماند.»

او درحالی‌که می‌خندید گفت: «من بسیار با او مهربان خواهم بود. لازم نیست بترسی و برای اینکه مهربانی خود را از هم اکنون آغاز کنم، ژوزف برای پسر بچه کمی صبحانه بیاور. هارتون! به سرت کارت باز گرد.»

بعد از اینکه آنها از هم جدا شدند او اضافه کرد: «آری پسرم مالک آینده خانه شماست و من نباید آرزوی مرگ برای او بکنم تا اینکه مطمئن شوم که جانشینش خواهم شد. بعلاوه او متعلق به من است و من دلم می‌خواهد شاهد این پیروزی باشم و پسرم را صاحب اموال آنها ببینم. بچه من باید بچه‌های آنها را اجیر کند تا زمین پدرشان را در ازاء مزد شخم بزنند. این تنها چیزی است که مرا قادر می‌سازد که این موجود بدبخت را تحمل کنم. من خود او را خوار می‌شمارم و بخاطر خاطراتی که بیاد می‌آوردم از او متنفرم. ولی در نز من کاملاً در امان خواهم بود. اطای در طبقه بالا دارم که بطرز شایسته‌ای برای او آماده شده است. معمولی گرفته‌ام که سه بار در هفته بیاید و درسش بدهد. به هارتون دستور دادم از او اطاعت کند. در واقع همه چیز را طوری ترتیب دادم که او را



مانند یک جنتلمن نگه دارم. حسرت می‌خورم از اینکه او چندان شایسته اینهمه زحمت نیست. اگر فقط یک آرزو در دنیا داشتم آن این بود که بتوانم به او افتخار کنم. ولی از دیدن این بچه رنگ پریده بطور تلخی ناامید شده‌ام».

درحالی‌که او داشت صحبت می‌کرد ژوزف با ظرفی حلیم بازگشت و آنرا جلوی لینتون گذاشت. او در حالی‌که آنرا هم می‌زد نگاه تحقیرآمیزی به آن انداخت و گفت که نمی‌تواند آنرا بخورد.

ژوزف عصبانی شد ولی هد کلیف به او دستور داد که هرچه دوست دارد به او بدهد. چون دیگر بهانه‌ای برای ماندن نداشتم درحالی‌که لینتون به سگ گله با نگاهی دوستانه می‌نگریست خارج شدم. ولی همینکه در را بستم صدای گریه شنیدم و بچه پشت سر هم تکرار می‌کرد:

«مرا ترک نکن! من اینجا نخواهم ماند! من اینجا نخواهم ماند!»

۳۵- آیا به خانه من خواهی آمد؟

آن روز کتی خیلی غمگین شد. او بسیار هیجان‌زده شده و مشتاق بود با پسرعمه‌اش باشد. و وقتی که خبر رفتن او را شنید اشکهایش سرازیر شد. هر وقت پیشخدمت وودرینگ هاتیز را در دهکده ملاقات می‌نمودم در مورد ارباب جوانش سؤال می‌کردم زیرا او هم مانند کتی زندگی محدودی داشت و هیچوقت بیرون دیده نمی‌شد. من اطلاع حاصل کردم که هنوز از سلامتی خوبی برخوردار نیست و مراقبت از او توأم با مشکلات است. بنظر می‌رسید که آقای هد کلیف هر روز بیشتر از او بدش می‌آمد اگرچه با زحمت سعی می‌کرد که آنرا پنهان سازد. لینتون درسهایش را می‌آموخت و عصرها را در



اطاق خودش می‌گذرانید یا تمام روز در تخت دراز می‌کشید زیرا که بطور مداوم دچار سرفه و سرماخوردگی و انواع دردها می‌شد.

پیشخدمت خانه دو سال بعد از آمدن او آنجا را ترک کرد و پیشخدمت دیگری که من او را نمی‌شناختم جایش را گرفت.

زمان در گرنج مانند روزهای خوش سابق می‌گذشت تا آنکه دوشیزه کتی به سن شانزده سالگی رسید. در روزهای تولدش ما هیچ نوع جشن و سروری برپا نمی‌کردیم زیرا که آن روز، روز مرگ مادرش نیز بود. پدرش همیشه آن روز را بتنهائی می‌گذراند و بطرف قبر همسرش می‌رفت. بنابراین کتی تنها می‌ماند و خود را سرگرم می‌ساخت.

این روز یک روز زیبای بهاری بود و خانم جوان من درحالیکه لباسهای زیبایی به تن کرده بود پائین آمد و گفت که پدرش به او اجازه داده که همراه من به کنار خلنگزار برود ولی باین شرط که زیاد دور نشود.

او گفت: «پس زود باش الن. چند پرندۀ جوان آنجا هستند می‌خواهم ببینم آیا آشیانه‌شان را تا کنون درست کرده‌اند یا نه».

من پاسخ دادم: «آنجائی که می‌خواهی بروی باید دور باشد. آنها در کناره خلنگزار زاد و ولد نمی‌کنند».

او گفت: «نه اینطور نیست من با پایا به آن نزدیکها رفته‌ام».

من بدون آنکه بیشتر در مورد این موضوع فکر کنم آماده شدم و ما رهسپار گشتیم. او در طی راه بجلو و عقب می‌دوید و در همان ابتدا من از شنیدن نوای پرندگان که از دور و نزدیک بگوش می‌رسید و تماشای دختر نازپرورده‌ام با موهای طلائی رنگ افشانش و گونه‌هائی که مانند گل رز سرخ و صاف و یکدمست بودند و چشمانش که از شعف می‌درخشید، غرق مسرت شده بودم. او



در آن روزها مانند فرشته‌ای خوشحال بنظر می‌رسید. ولی جای تأسف بود که وی خرسند و راضی نبود.

گفتم: «خوب پرند گانت کجا هستند دوشیزه کتی؟ ما راه زیادی آمده‌ایم».

جوابش این بود: «فقط کمی آنورتر. کمی آنورتر».

سرانجام من دلواپس شدم و به او گفتم که باید برگردیم. او با حرف مرا نشنید یا به آن گوش نکرد و به دویدن ادامه داد و من مجبور شدم که بدنالمش بروم. او در جلوی من در یک گودی ناپدید شد و وقتی که دوباره او را دیدم دو مایل نزدیک‌تر به ودرینگ هاتیز بود تا خانه خودش. من دیدم که دو نفر او را بازداشت کردند یکی از آنها آقای هد کلیف بود.

کتی در حین دزدی و یا دنبال کردن پرندگان هاتیز گرفته شده بود. اینجا زمین آقای هد کلیف بود و او داشت به او هشدار می‌داد. کتی دستان خالی‌اش را به او نشان داد و گفت:

«من نه پرنده‌ای گرفته‌ام و نه پیدا کرده‌ام. پاپا بمن گفت در اینجا مقدار زیادی پرنده وجود دارد و من می‌خواستم تخم‌هایشان را ببینم».

هد کلیف با لبخندی طعنه آمیز پرسید که پاپای او کیست؟

کتی جواب داد: «آقای لیتتون از تراش کراس گرنج. من فکر کردم که شما مرا نمی‌شناسید والا به آن شکل با من صحبت نمی‌کردید».

او با لحن استهزا آمیزی گفت: «پس فکر می‌کنی پاپات آدم متشخصی است؟»

کتی پرسید: «و شما که هستید؟ آیا آن مرد فرزند شماست؟»

او به هارتون اشاره کرد که بزرگتر و قوی‌تر از همیشه ولی همانقدر خشن



و ناشی بنظر می‌رسید.

من حرف او را قطع کردم: «دوشیزه کتی ما باید هم اکنون به خانه برگردیم».

هد کلیف درحالی‌که مرا کنار می‌زد گفت: «نه آن مرد پسر من نیست. ولی من پسری دارم که تو قبلاً او را دیده‌ای. فکر می‌کنم برای تو و پرستارت بهتر باشد که کمی استراحت کنید. آیا به خانه من خواهید آمد؟ از شما بخوبی استقبال خواهد شد».

من به کتی آهسته گفتم که به هیچ‌وجه نباید این دعوت را بپذیرد ولی او دوید و هد کلیف بازوی مرا گرفت.

گفتم: «آقای هد کلیف این کار غلطی است. شما می‌دانید که نیت خوبی ندارید. و همین‌که ما برگردیم من بخاطر این کار مقصر شناخته خواهم شد».

او جواب داد: «من می‌خواهم او لیتون را ببیند. لیتون در این چند روز اخیر سر حال‌تر است. من می‌خواهم این دو خویشاوند بهم علاقمند شده و ازدواج کنند. این از روی سخاوت من است زیرا دخترک وقتی بمیرد چیزی نخواهد داشت».

گفتم: «زننده مانند لیتون امری نیست که بتوان به آن اطمینان کامل داشت و اگر او بمیرد کتی بجای او وارث خواهد شد».

او جواب داد: «نه اینطور نیست. هیچ ترتیباتی برای وصیت‌نامه‌ای از این قبیل وارد نشده است. اموال به من خواهد رسید ولی برای آنکه به مباحثه خاتمه دهم می‌گویم که آرزو دارم با هم ازدواج کنند».

و او مرا بطرف دروازه برد و کتی در آنجا در انتظار ما ایستاده بود.



۳۶- دومین دیدار از هاتیز

کتی به آقای هد کلیف چندین بار نگریست گوئی نمی‌توانست دقیقاً تصمیم بگیرد که راجع به او چه فکر کند. ولی اکنون هد کلیف می‌خندید و هنگام صحبت با او صدایش را آرام‌تر کرده بود و من باندازه کافی حماقت کردم که تصور نمودم خاطره مادرش ممکن است هد کلیف را از آزدن کتی باز دارد.

لینتون در کنار آتشگاه ایستاده بود. او در دشت قدم زده بود و ژوزف را صدا کرد که برایش کفشهای خشک بیاورد. قدش بلندتر شده و شمایلش هنوز زیبا بود و چشمان و پوستش نسبت به سابق سالم‌تر بنظر می‌رسید.

آقای هد کلیف درحالی‌که بطرف کتی برمی‌گشت پرسید: «خوب او

کیست؟»

کتی با شک و تردید نگاهش را از یکی به دیگری می‌انداخت.

او گفت: «پسر شما؟»

«بله. حافظه ضعیفی داری. لینتون آیا دختردائیات را بخاطر نمی‌آوری.

همان کسی که همیشه آرزوی دیدارش را داشتی؟»

کتی با تحیر پرنشاطی فریاد زد: «چی لینتون؟ آیا او همان لینتون

کوچولوست؟ قدش از من بلندتر شده است.»

او به جلو پرید و او را بوسید. آنها با تحیر به تغییراتی که گذشت زمان

در ظاهرشان ایجاد کرده بود خیره شدند. کتی به اوج شکفتگی خود رسیده و

کاملاً سالم و پرنشاط بنظر می‌رسید. ظاهر و حرکات لینتون فاقد سرزندگی بود

ولی وقار و سنگینی در ادا و اطوارش مشهود بود.

کتی به طرف هد کلیف رو کرد و گفت: «و شما شوهر عمه من نیستید.



اگرچه در ابتدا بداخم بودید ولی من از شما خوشم آمد. چرا همرا لیتون به گرنج نمی‌آئید؟ الن شریر می‌خواست از ورود من ممانعت کند».

شوهر عمه در حالیکه بی‌زاری خود را پنهان می‌نمود گفت: «نیرویت را بهدر نده. من فکر می‌کنم بهتر است موضوع را بتو بگویم آقای لیتون تنفر بی‌جهتی نسبت به من دارد. ما یک بار در زندگی با هم درگیر شدیم. اگر در مورد آمدن به اینجا به او چیزی بگوئی او مانع از آمدن دوباره‌ات به اینجا خواهد شد».

کتی که بسیار حیرت زده و ناامید شده بود، پرسید: «چرا با همه درگیر شدید؟»

هد کلیف جواب داد: «او فکر می‌کرد که من فقیرتر از آنم که با خواهرش ازدواج کنم و وقتی او را گرفتم غصه‌دار شد».

خانم جوان گفت: «این کار او اشتباه بوده است. گاهی من به او چنین چیزی می‌گویم. ولی من و لیتون شریک دعوی شما نبوده‌ایم. من به اینجا خواهم آمد او هم باید به گرنج بیاید».

لیتون آهسته گفت: «خیلی دور است. چهار مایل پیاده‌روی مرا خواهد کشت».

پدرش نگاه سرزنش آمیزی به پسرش انداخت. و گفت: «آیا چیزی نداری که به دختردائیات نشان دهی. قبل از آنکه کفشت را عوض کنی او را به باغ ببر».

لیتون با بی‌تمایلی از کتی پرسید: «آیا ترجیح نمی‌دهی همین جا بنشینی؟»

او نگاهی بدر انداخت و گفت: «نمی‌دانم»



لینتون در حالیکه در جایش نشسته بود صدلی را به آتش نزدیک‌تر کرد. هد کلیف بلند شد و هارتون را صدا زد. هارتون جواب داد و فوراً آمد. مشغول شستشوی خود بود چرا که سرخی گونه‌هایش و موهای خیسش گواه بر این امر بود.

کتی فریاد زد: «شوهر عمه، او که خویشاوند من نیست؟»
شوهر عمه جواب داد: «چرا پسر برادر مادرت است. آیا از او خوشتر نمی‌آید؟»

کتی با شیطنت روی نوک پایش ایستاد و در گوش هد کلیف جمله‌ای نجوا نمود! او خندید و هارتون سرخ شد. ولی ارباب و یا مخاطبش با گفتن کلمات زیر اخمهای او را باز کرد:

«هارتون تو در نزد ما عزیز هستی. کتی حرف خوبی درباره‌ی تو زد. همراه وی با طرف مزروعه برو و مانند یک جنتلمن رفتار کن. مواظب باش حرف زشتی نرنی و خیره‌خیره به او نگاه نکنی و آرام صحبت کنی و دستهایت را از جیب درآوری.»

او آن دو را در حین عبور از جلو پنجره تماشا کرد. هارتون به همراهش حتی نگاهی نمی‌انداخت.

هد کلیف با رضایت اظهار داشت: «من زیانش را بستم. او از اینکه کلمه‌ای حرف بزند خواهد ترسید. نلی آیا وقتی که باین سن بودم بخاطر می‌آوری. نه چند سال جوانتر. آیا همین قدر احمق بنظر می‌رسید؟»

من جواب دادم: «بدتر از این زیرا که بد نهادتر بودید.»
او ادامه داد: «من به او علاقمندم. اگر او احمق زاده شده بود تا این حد لذت نمی‌بردم. من می‌توانم با تمام احساساتش حس همدردی کنم زیرا که خودم



آنها را احساس کرده‌ام. او هرگز قادر نخواهد بود از خشونت و غفلت خود فرار کند، زیرا که به او آموخته‌ام که از وضعش بخود ببالد. من او را استوارتر از آنی که پدرش مرا بار آورد، بار آورده‌ام. بهترین چیز در مورد او آنست که هارتون بسیار بمن علاقه دارد. اگر پدرش از قبر برمی‌خاست و مرا متهم به بد تربیت کردن پسرش می‌نمود این پسر با او می‌جنگید تا از من بعنوان تنها دوستش در دنیا حمایت کند».

سپس خنده شیرانه‌ای کرد. در همین ضمن لیتون که شاید حسرت از دست دادن همصحبتی کاترین را می‌خورد شروع به بی‌تابی نمود و بلند شد و بیرون رفت.

کتی داشت از هارتون می‌پرسید که نوشته روی در چیست هارتون به آن نگاه کرد و سرش را خاراند و جواب داد «چیزی نوشته شده‌است که نمی‌توانم آنرا بخوانم».

لیتون پوزخندی زد و به کتی گفت:

«او حتی نمی‌داند اسم خودش چطور نوشته می‌شود. آیا کسی جاهل‌تر از او دیده‌ای؟ علت آن چیزی غیر از تنبلی نیست. اینطور نیست هارتون؟ آیا متوجه لهجه او نشده‌ای. او آموختن از طریق کتاب را تحقیر می‌کند».

هارتون گفت: «چرا که نه، فایده آن چیست؟»

لیتون و کتی با صدای بلند شروع به خندیدن کردند و پسر بیچاره و عصبانی درحالی‌که صورتش از خشم و شرم می‌سوخت از آنجا رفت. آقای هدکلیف وقتی رفتن او را دید لبخندی زد ولی بعداً دیدم که نگاه نفرت‌آلودی به آن جفت بی‌عاطفه انداخت که هنوز از حس برتری خود لذت می‌بردند. من پیش از آنکه برای لیتون احساس ترحم کنم از او بدم آمد و پدرش را تا حدی



بخاطر خوار شمردن او محق دیدم.

۳۷ - راز کتی

ما تا بعد از ظهر آنجا ماندیم. قبل از اینموقع نتوانستم کتی را بخانه بازگردانم. خوشبختانه اربابم در اطاقش بوده از غیبت طولانی ما چیزی نمی‌دانست.

روز بعد بهر حال حقیقت بر ملا شد. رویم رفته من متأسفم نبودم. فکر کردم که مسئولیت هدایت و تنبیه کردن خانم جوانم توسط پدرش بهتر از من قابل اجراست. ولی او خجول‌تر از آن بود که دلایل محکمی به دخترش ارائه دهد که چرا او نباید به هاتیز برود و کتی برای هر چیزی که مانع او از رفتن به راه خودش می‌شد دوست داشت دلایل قانع‌کننده‌ای داشته باشد. سرانجام آقای لیتون بطور خلاصه رفتار هد کلیم را با ایزابلا برای او شرح داد. کتی چنان تحت تأثیر بصیرت جدیدی که از طبیعت انسان یافته بود، قرار گرفت و چنان یک خورد که پدرش صحبت بیشتر در مورد آن را غیر لازم دید.

او پدرش را بوسید و آرام نشست و دو ساعت مشغول درس خواندن شد. سپس همراه او به زمین رفت و تمام روز بطور معمول گذشت در هنگام عصر وقتی که من به طبقه بالا رفتم تا در لباس در آوردن کمکش کنم دیدم در کنار تخت زانو زده و می‌گوید:

گفتم: «بچه خل، اگر واقعاً غصه‌دار بودی از اینکه اشکهایت را حرام یک چنین مسئله جزئی بکنی شرم می‌داشتی».

او جواب داد: «من برای خودم گریه نمی‌کنم. برای لیتون می‌گیرم. او اگر مرا دوباره نبیند خیلی ناراحت خواهد شد».



من گفتم: «مزخرف نگو. او حدس خواهد زد که چه اتفاقی افتاده و بیش از این بخاطر تو خود را زحمت نخواهد داد؟»

«ولی آیا نباید چند کلمه‌ای بنویسم و توضیح بدهم که چرا نمی‌توانم بیایم؟ و آن کتابهایی را که قول دادم به او قرض بدهم را برایش بفرستم؟»
با لحنی مصمم جواب دادم: «در واقع نه. در آنصورت او هم به تو نامه خواهد نوشت و این مسئله پایانی نخواهد داشت.»

«ولی چطور یک نامه کوچک می‌تواند...»

من حرفش را قطع کردم: «ساکت باش... ما نامه‌های کوچک تو را شروع نخواهیم کرد. بگیر و بخواب.»

او نگاه شیطننت آمیزی به من کرد طوری که در آنموقع او را نبوسیدم و به او شب بخیر نگفتم. روانداز را رویش انداخته و خارج شدم و در را بستم ولی کسی بعد دلم سوخت و بی‌آرامی برگشتم ولی چه دیدم. دوشیزه کتی در کنار میز ایستاده بود و یک قطع کاغذ سفید و یک مداد در دستش بود و وقتی که من جلو آمدم او یواشکی آنها را پنهان نمود.

گفتم: «اگر نامه بنویسی کسی را پیدا نخواهی کرد که آنرا برساند»
درحالیکه صحبت می‌کردم شمعش را خاموش نمودم و او روی دستم زد و ناسزائی گفت.

هفته‌ها گذشت و کتی دوباره سر حال آمد اگر چه بسیار علاقمند شده بود که در گوشه‌ای خود را پنهان کند و کتابی را که هر وقت نزدیکش می‌رفتم از نظرم مخفی می‌کرد، خواند و بنظرم رسید که قطعه کاغذهایی را بین اوراق آن قرار داشت. همچنین هر روز صبح زود به آشپزخانه می‌آمد طوری که گویی در انتظار چیزی بود و کشوی کوچکی در قفسه کتابخانه داشت که ساعتها با آن ور



می‌رفت و کلیدش را با دقت کامل در می‌آورد و با خود می‌برد. یک روز در حالیکه مشغول گشتن کشویش بود مشاهده کردم که بجای اسباب‌بازی‌ها و چیزهای کوچک دیگر که قبلاً محتویات آنرا تشکیل می‌دادند، مقداری اوراق تا شده در آن قرار دارد. کنجکاوی و بدگمانی‌ام تحریک شد بنابراین شب هنگام در میان کلیدهای خود کلیدی را پیدا کردم که به قفل آن می‌خورد و گنجینه‌ی وی را مورد بررسی قرار دادم.

کشو حاوی توده‌ای نامه‌های روزانه بود از لیتون و هد کلیف و جوابهائی که خانم جوان من نوشته بود. من آنها را در دستمالی بستم و کشوی خالی را دوباره قفل کردم.

صبح روز بعد مشاهده کردم که دوشیزه کتی پائین به آشپزخانه آمد. وقتی پسر کوچکی که شیر می‌برد آمد، بطرف در رفت. در حالیکه پیشخدمت حلب او را پر می‌کرد دوشیزه کتی چیزی در جیب کت او قرار داد و چیزی دیگری درآورد. من بدنبال پسرک به باغ رفتم و موفق شدم نامه را بگیرم اگرچه او با شجاعت از امانتش دفاع کرد و شیر در این بین به زمین ریخت. در کنا دیوار ایستاده و آنرا خواندم. بسیار ساده و صمیمی‌تر از نامه‌های پسرعمه‌اش بود. بامزه و احمقانه نوشته شده بود.

آن روز یک روز بارانی بود در پایان درس صبح دتی مستقیماً بطرف کشویش رفت تا خود را سرگرم سازد. پدرش پشت میز نشسته و مشغول مطالعه بود و من عمداً مشغول تعمیر لبه پنجره شدم و چشمم را به آنچه که در حا وقوع بود دوخته بودم.

هیچ پرنده‌ای وقتی که به آشیانه‌اش برگردد و آنرا خالی از بچه‌هایش بیابد ناامیدی کاملش را با فریادهایش، کامل‌تر از کتی که فقط یک «اوه» گفت.



بیان نکرده است.

آقای لیتون سرش را از کتاب بلند کرد و گفت:

«چه شده است عزیزم. آیا بخودت صدمه زده‌ای؟»

او با زحمت جواب داد: «نه پدر... الن!... الن! بیا بالا من بیمار هستم!»
من اطاعت کردم.

گفت: «اوه الن آنها را برداشته‌ای. اوه. آنها را بمن بده و به پاپا نگو. من بسیار شیطنت کرده‌ام. ولی دیگر این کار را نخواهم کرد!»
من جواب دادم: «من آنها را به کتابخانه می‌برم و خواهیم دید که پدرت درباره این مزخرفات چه خواهد گفت.»

او سعی کرد که آنها را از من بگیرد. ولی من آنها را در بالای سر خود نگه داشتم. او تقاضا کرد که آنها را بسوزانم یا هر کار دیگری می‌خواهم بکنم بجز اینکه نشانان دهم. سرانجام بخاطر اینکه همانقدری که می‌خواستم سرزنش کنم خنده‌ام گرفته بود گفتم:

«آیا صادقانه قول می‌دهی که نه نامه و نه کتاب و نه حلقه گیسو و نه انگشتر و نه اسباب‌بازی بفرستی و نه دریافت کنی؟»

که غرورش بر شرمش فائق آمده بود گفت: «ما اسباب‌بازی رد و بدل نمی‌کنیم.»

گفتم: «اکیداً هیچ چیز، قول می‌دهی؟»

درحالی‌که لباس مرا می‌گرفت فریاد زد: «قول می‌دهم الن.»

ولی وقتی که شروع کردم آنها را در آتش بیندازم، از دست دادن آنها برایش بسیار دردناک بود.

«یک یا دوتایشان را بگذار. بخاطر لیتون.»



من به انداختن آنها در آتش ادامه دادم.

او اظهار داشت: «من یکی‌شان را برمی‌دارم، ای آدم بیرحم» دستش را بداخل آتش برد و بعضی از قطعات را که تا نیمه سوخته بود برداشت و انگشتانش سوخت.

«خیلی خوب در اینصورت می‌توانم آنها را به پدرت نشان دهم!»

با این حرف او قطعات سیاه شده را بداخل آتش انداخت و بدون آنکه حرفی بزند به اطاقش رفت. من پائین رفتم تا به اربابم بگویم که حمله بیماری خانم جوانم برطرف شده است ولی بهتر دیدم که او مدتی دراز بکشد. در هنگام صرف چای او رنگ‌پریده و در حالیکه چشمانش سرخ شده بودند و کاملاً ساکت و آرام بود نمایان شد.

صبح روز بعد جواب نامه لیتون را در روی قطعه کاغذی که روی آن نوشته شده بود، از هد کلیم جوان در خواست می‌شود که هیچ‌نامه دیگری به دوشیزه لیتون فرستاده نشود زیرا که او آنرا دریافت نخواهد کرد، جواب دادم. و از آنموقع پسر کوچک شیرفروش با جیبهای خالی رفت و آمد می‌کرد.

۳۸ - نتیجه بالا رفتن از دیوار

تابستان بیابان رسید. هنگام درو در آن سال بتعویق افتاد. آقای لیتون و دخترش غالباً در میان کارگران در مزرعه قدم می‌زدند و در آخرین روز گردآوری محصول تا هنگام شب آنجا ماندند. در نتیجه این امر ارباب من سرما خورد و سرماخوردگی به پسرانش اثر کرد و در طول زمستان مجبور شد در خانه بماند.



بیچاره کتی که از ماجرای عشقش ترسیده بود از زمان پایان یافتن آن غمگین‌تر و کسل‌تر شده بود و پدرش به او تأکید می‌کرد که کمتر مطالعه کند و بیشتر ورزش نماید. او دیگر یاری نداشت و اگرچه من سعی کردم این فقدان را جبران نمایم از کارهای روزانه گوناگونم فقط دو یا سه ساعت وقت اضافه پیدا می‌کردم که با او باشم.

در یک بعدازظهر در اوائل ماه نوامبر وقتی که بنظر می‌رسید که احتمال دارد باران بیارد از خانم جوانم خواستم که از پیاده‌روی دست کشد. او درخواست مرا رد کرد. بنابراین با بی‌میلی رد او چتر خود را برداشته و او را تا ته باغ همراهی کردم. او هنگامی که سر حال نبود به این نوع پیاده‌روی می‌پرداخت. مانند حالا که ارباب من بدتر از روزهای معمول بود.

وقتی به دری نزدیک شدیم که به جاده باز می‌شد، خانم من بشاش‌تر شد و از دیوار بالا رفت و روی آن نشست تا میوه یک درخت رز را بچیند. وقتی که دستش را درازتر کرد تا آنها را بگیرد کلاهش در آنطرف دیوار در بیرون بزمین افتاد. و چون در قفل بود او می‌خواست که پائین بپرد و آنرا بردارد. من به او گفتم که احتیاط کند تا نیفتد و او پائین پرید.

ولی برگشتن باین آسانی نبود. سنگهای طرف بیرون صاف و کاملاً بهم چسبیده بودند. من این موضوع را فراموش کرده بودم و صدای خنده او را شنیدم که می‌گفت:

«الن باید بروی کلید را بیاوری والا باید بطرف دروازه بزرگ، دور باغ

را بدوم».

من جواب دادم: «همانجائی که هستی بمان. دسته کلید در جیبم است

شاید بتوانم بازش کنم».



تمام کلیفها را آزمودم ولی فایده‌ای نداشت و کز همین موقع صدای پای اسب را شنیدم و کتی با نگرانی از پشت در زمزمه کرد: «الن امیدوارم بتوانی آنرا باز کنی».

صدای بمی فریاد زد: «دوشیزه لیتتون، خوشحالم که تو را می‌بینم. می‌خواهی توضیحی بمن بدهی؟»

کتی جواب داد: «من نباید با شما صحبت کنم آقای هد کلیف. پاپا می‌گوید شما مرد شریری هستید و شما هم از او و هم از من متنفرید. و الن هم همین را می‌گوید».

هد کلیف گفت: «این ربطی به موضوع ندارد. فکر می‌کنم از پسر من متنفر نباشم و در رابطه با اوست که می‌خواهم با تو صحبت کنم. بله باید سرخ هم بشوی! دو یا سه ماه پیش به لیتتون نامه می‌نوشتی. من نامه‌های تو را دارم و اگر به حرفهایم گوش ندهی آنها را به پدرت نشان خواهم داد. فکر می‌کنم که از این سرگرمی غسته شده‌ای؟ خوب لیتتون بسیار جدی بود. او بخاطر تو دارد می‌میرد و قلبش در اثر بیرحمی تو شکسته است. هر روز حالش بدتر می‌شود. و تا وقتی که کاری برای کمک به او نکنی قبل از تابستان آینده زیر خاک خواهد بود».

من فریاد زدم: «چطور می‌توانی با بی‌شرمی این دروغها را به بچه بیچاره بگویی. دوشیزه کتی تا یک دقیقه دیگر با یک سنگ قفل را می‌شکنم. چرندیات او را باور نکن».

هد کلیف گفت: «من نمی‌دانستم که کسی دارد حرفهای ما را گوش می‌دهد. خانم دین چطور می‌توانید اینطور بیشرمانه دروغ بگوئید. خانم لیتتون، در تمام این هفته من در خانه نخواهم بود بروید و ببینید من حقیقت را گفته‌ام یا نه».



قفل باز شد و من بیرون رفتم.
 درحالی‌که بازوی کتی را گرفتم و او را بداخل کشیدم گفتم: «بیاتو» او
 با چشمانی نگران به هد کلیف نگاه می‌کرد.
 در را بستم و چترم را باز نمودم و خانمم را زیر آن گرفتم. باران شروع
 شده بود. در سکوت با عجله بطرف خانه رفتیم.
 در آن روز عصر وقتی که کنار آتش نشسته بودیم کتی شروع به گریه
 کرد. من با او صحبت کردم ولی فایده‌ای نداشت. هد کلیف کارش را با مهارت
 انجام داده بود.
 کتی گفت: «شاید حق با تو باشد الن ولی من تا وقتی که از موضوع
 آگاه نشوم آرام نخواهم گرفت».
 در مقابل تصمیم‌آحمقانه او خشم و مباحثه چه فایده‌ای می‌توانست داشته
 باشد؟ روز بعد من در کنار اسب خانم شیطانم در راه وودرینگ هاتیز بودم.
 تحمل دیدن غم و اندوه او و چهره‌رنگ‌پریده و چشمان سنگینش را نداشتم و به
 این امید ضعیف تسلیم شدم که شاید لینتون با طرز برخورد او ثابت کند که
 سخنان پدرش حاوی حقیقت چندانی نبوده است.

۳۹- یک معلول پر دردسر

بدنبال آن شب بارانی یک صبح مه‌آلود و نهرهای آب از تپه‌ها سرازیر
 شده و از راه ما می‌گذشتند. پاهای من کاملاً خیس شده بودند و من احساس
 عصبانیت و ناراحتی می‌نمودم. ما از راه آشپزخانه وارد خانه‌ رعیتی شدیم تا
 مطمئن شویم هد کلیف واقعاً در خانه نیست.



ژوزف در جلوی شعله آتش تنها نشسته بود و از کشیدن پپ و گرمای آتش لذت می‌برد. او به سؤالات ما با بی‌میلی پاسخ داد.

صدای بچه گانه‌ای از اطاق داخلی آمد: «ژوزف چقدر باید تو را صدا بزنم. فقط چند خاکستر سرخ باقی مانده است».

ژوزف اهمیتی نداد. پیشخدمت و هارتون دیده نمی‌شدند. هر دو احتمالاً مشغول کارشان در جایی دیگر بودند. ما صدای لیتون را شناخته و وارد شدیم. کتی به کنار او رفت.

او درحالی‌که سرش را از روی دسته صندلی که در آن دراز کشیده بود بلند می‌کرد گفت: «شماید دوشیزه لیتون. آیا ممکن است در را ببندید؟ شما در را باز گذاشتید و آن اشخاص نفرت‌انگیز ذغال برای آتش نمی‌آورند. هوا خیلی سرد است!»

من آتش را بهم زدیم و خودم رفتیم مقداری ذغال آوردم. پسر بیمار شکایت می‌کرد که پر از خاکستر شده است ولی بطور بدی سرفه می‌کرد و بنظر تب‌آلود و بیمار می‌رسید بنابراین او را تقصیر کار ندانستم. کتی گفت: «خوب لیتون از دیدن من خوشحالی؟»

او جواب داد: «چرا قبلاً نیامدی. بجای آنکه نامه بنویسی باید خودت می‌آمدی. نوشتن آن نامه‌های بلند بطور وحشتناکی مرا خسته می‌کرد. اکنون نه توان صحبت کردن دارم و نه هیچ چیز دیگری. نمی‌دانم زیلا کجاست!» بمن نگریست و گفت: «آیا ممکن است به آشپزخانه بروی و ببینی آیا او آنجاست؟»

بخاطر خدمات دیگرم از من تشکر نشده بود بنابراین من درجای خودم ماندم و جواب دادم: «هیچکس آنجا نیست بجز ژوزف».



درحالی‌ه رویش را برمی‌گرداند گفت: «من می‌خواهم آب بنوشم از وقتی که پاپا رفته است زیلا همیشه به جیمرتون می‌رود و من مجبورم پائین به اینجا بیایم. آنها تظاهر می‌کنند که صدای مرا از بالا نمی‌شنوند»..

کتی شروع به گشتن به دنبال آب نمود و یک پارچ پیدا کرد و لیوان را پر نمود و آورد. او به کتی گفت که قاشقی شربت از بطری‌ای که روی میز است در آن بریزد و بعد از نوشیدن آن حالش کمی بهتر شد و به کتی گفت که خیلی مهربان است.

کتی از لبخندی که بر لبان او نقش بسته بود خوشحال شده و دوباره پرسید: «آیا از دیدن من خوشحالی؟»

او جواب داد: «بله خوشحالم ولی از اینکه قبلاً نیامدی ناراحت شده بوم و پاپا دشنام داد که تقصیر خودم بوده است. او مرا آدم بی‌ارزشی خواند و گفت که اگر جای من بود تا حالا بیش از پدرت صاحب گرنج می‌بود».

کتی گفت: «وقتی پدرت اینجاست من جرأت نمی‌کنم بیایم. اگر بتوانم از پدرم اجازه بگیرم نصف اوقاتم را با تو خواهم گذراندم. کاش تو برادرم بودی!» او با بشاشیت اظهار داشت: «آنوقت مرا باندازه پدرت دوست می‌داشتی؟ ولی پاپا می‌گوید اگر زخم بودی بیشتر از هر کس دیگری مرا دوست می‌داشتی».

کتی گفت: «اغلب مردها از زنهای خود متنفرند. ولی برادران و خواهران خود را دوست می‌دارند».

لینتون منکر آن شد که مردان از زنان خود متنفر باشند ولی کتی تکرار کرد که چنین است و مثال عدم علاقه پدرش را به عمه‌اش مثل زد. من سعی می‌کردم که جلوی زبان بی‌فکرانه‌اش را بگیرم ولی او همه چیز را که می‌دانست بیان کرد.



لینتون اظهار داشت که داستان او اشتباه است.
 او گفت: «پدرم بمن گفت و او هیچ وقت دروغ نمی‌گوید».
 لینتون فریاد زد: «پدر من پدر تو را خوار می‌شمارد».
 کتی جواب داد: «و پدر تو آدم شریری است».
 لینتون گفت: «خوب در این مورد چه می‌گوئی مادرت از پدرت متنفر بود!»

کتی که عصبانی‌تر از آن شده بود که ادامه دهد گفت: «اوه!»
 لینتون اضافه کرد: «و پدرت مرا دوست نمی‌داشت!»
 او فریاد کشید: «حقیقت ندارد. من اکنون از او متنفرم».
 لینتون درحالی‌که به پشت صندلی تکیه می‌داد و از ناخشنودی هم صحبتش خوشحال شده بود گفت:
 «همینطور است که گفتم. همینطور است»

کتی که کنترلش را از دست داده بود صندلی را با خشونت هل داد و این امر موجب شد که لینتون روی دسته صندلی بیفتد. او فوراً دچار یک حمله سرفه خفه‌کننده شد و پیروزی‌اش بر رقیب پایان یافت. این حمله آنقدر طول کشید که حتی من ترسیدم. دختردائی‌اش با تمام توان بنای گریستن گذاشت اگرچه چیزی نگفت. من او را گرفتم تا حمله پایان یافت. سپس مرا عقب زد و سرش را پائین انداخت و سکوت کرد. کتی در مقابل او نشست و به آتش خیره شد.
 بعد از تقریباً ده دقیقه پرسیدم: «اکنون حالت چطور است هد کلیف جوان؟»

او جواب داد: «آرزو می‌کنم او حالش مثل من باشد. آدم بیرحم سنگدل».



ربع ساعت دیگر به نالیدن ادامه داد.

سرانجام دختردائی اش گفت: «متأسفم که تو را اذیت کردم لیتون ولی در اثر آن تکان کوچک اگر جای تو بودم صدمه‌ای نمی دیدم. و تصور نمی کردم که تو هم صدمه‌ای ببینی. راستی خیلی ناراحتت کردم اینطور نیست؟» او زمزمه کرد: «نمی توانم با تو صحبت کنم. تو آنقدر مرا اذیت کرده‌ای که تمام شب باید با این سرفه بیدار بمانم». سپس بنا کرد به گریه کردن. کتی با غمگینی پرسید: «پس آیا باید بروم؟» «مرا تنها بگذار».

کتی مدتی صبر کرد. لیتون نه سرش را بلند کرد و نه حرفی زد. سرانجام کتی بطرف در حرکت کرد و من بدنباش رفتم. در اثر فریادی هر دو برگشتیم. لیتون از صندلی روی کف اطاق افتاده بود و خود را این طرف و آن طرف تکان می داد گوئی می خواست تا جای ممکن اسباب دردسر ما باشد. کتی زانو زد و گریه کرد.

من گفتم: «او را بلند می کنم و روی نیمکت می خوابانم و او می تواند تا آنجائی که می خواهد بخود بپیچد. ما نمی توانیم بمانیم و او را تماشا کنیم. امیدوارم که تو قانع شده باشی دوشیزه کتی، (که او شخصی نیست که تو بتوانی سلامتی اش را باز گردانی».

او بالشی زیر سرش گذاشت و به وی آب داد و او آنرا رد کرد و شکایت نمود که بالش خیلی بلند است. او نمی گذاشت کتی ترکش کند. کتی برایش چند آواز خواند و وقت بهمین شکل گذشت تا آنکه ساعت، زنگ دوازه را زد. او درگوشش چیزی زمزمه کرد و سرانجام ما آنجا را ترک کردیم. بمحض اینکه از خانه خارج شدیم گفتم: «فردا به آنجا نخواهد رفت».



خانم».

او خندید.

من ادامه دادم: «کاملاً مراقب خواهم بود. و قفل را تعمیر خواهم کرد». او در حال خندیدن گفت: «می‌توانم از بالای دیوار بروم. گرنج که یک زندان نیست. و بعلاوه من هفده سالم است. مطمئنم که اگر از لینتون مراقبت کنم بزودی حالش خوب خواهد شد».

من جواب دادم: «گوش کنبد خانم. اگر دوباره اقدام به رفتن به وودرینگ هاتیز بنمائید من به آقای لینتون خواهم گفت».

قبل از شب به خانه رسیدم. اربابم توضیحی در مورد غیبت ما از ما نخواست. او فکر کرد که ما در حال گشتن در باغ بوده‌ایم. بمحض اینکه وارد خانه شدم با عجله کفش‌ها و جورابهای خیس را عوض نمودم ولی نشستن در هاتیز بمدت طولانی با کفشهای خیس بمن صدمه زد و صبح روز بعد بیمار شدم. سه هفته در بستر بیماری بودم و نتوانستم وظایفم را انجام دهم.

خانم کوچک من مانند یک شخص مقدس در مراقبت از من رفتار می‌نمود و همدم تنهائی‌ام بود. در لحظه‌ای که اطاق پدرش را ترک می‌کرد به کنار بستر می‌آمد. روزهایش را بین ما دو نفر تقسیم کرده بودم. او خورد و خوراک و مطالعه و بازی‌هایش را فراموش می‌کرد.

اربابم زودی خوابید و من اغلب بعد از ساعت شش احتیاج به چیزی نداشتم. من هیچگاه به این فکر نمی‌کردم که بعد از چای خانم کوچکم با خود چکار می‌کند و اگرچه غالباً وقتی که بداخل اطاق نگاه می‌کرد که به من شب بخیر بگوید، متوجه رنگ سرخ گونه‌هایش می‌شدم ولی بجای آنکه فکر کنم آن نتیجه سواری در هوای سرد در دشت است، تصور می‌نمودم که در اثر آتش گرم



اطاق مطالعه چنین شده است.

۴۰. ملاقاتهای ممنوع

سرانجام این توانائی را بدست آوردم که اطاقم را ترک کنم و در اطراف خانه حرکت نمایم. اولین باری که در عصر هنگام، در صندلی نشستم از کتی درخواست نمودم که برایم کتاب بخواند زیرا که چشمانم ضعیف بودند. او با بی‌تمایلی بسیار این کار را کرد و بعد از یک ساعت شروع به سؤال کردن نمود:

«الن خسته نشده‌ای؟ آیا بهتر نیست اکنون دراز بکشی؟»

من چندین بار تکرار کردم: «نه، نه، عزیزم خسته نیستم.»

سپس او خمیازه کشید و چشمهایش را مالید و به ساعتش نگاه کرد.

سرانجام به اطاقش رفت.

شب بعد او بیشتر بی‌حوصله بنظر می‌رسید و در شب سوم گفت سرش درد می‌کند و مرا ترک کرد. رفتار او بنظرم عجیب می‌آمد و بعد از آنکه مدتی تنها ماندم به طبقه بالا رفتم تا ببینم حالش بهتر شده است یا نه. کتی را نه در طبقه بالا پیدا کردم و نه در پائین. خدمتکاران او را دیده بودند و در اطاق آقای ادگار خاموشی حکمفرما بود. من به اطاق خانم جوانم بازگشتم و شمع را روشن کردم و در کنار پنجره نشستم.

ماه تابان می‌درخشید و من تکرار کردم که شاید رفته در باغ قدم بزنند.

دیدم که کسی در طول پرچین داخلی باغ می‌خزد ولی او یکی از کارگران اصطبل بود. او ایستاد و به جاده کالسکرو مدتی نگاه کرد و سپس ناگهان ناپدید شد. بعد از آنکه دوباره پیدایش شد داشت اسب خانم کتی را می‌آورد و او



نیز آنجا بود تازه از اسب پیاده شده و در کنارش راه می‌رفت. او از طریق پنجره بلند وارد اطاق ناهارخوری شد و بی‌سروصدا به اطاقش در طبقه بالا آمد. در را بآرامی می‌بست. کفشهای برفی‌اش را درآورد. گره کلاهش را باز کرد و داشت ردایش را در می‌آورد که من ناگهان بلند شدم و خود را نشان دادم! او حیرت زده ایستاد.

گفتم: «دوشیزه کتی عزیزم در این موقع شب کجا سواری می‌کردید؟»
و چرا باید مرا با گفتن قصه‌ای دروغین فریب دهید؟»
او با ناراحتی گفت: «به ته باغ رفته بودم.»
«و نه هیچ جای دیگر؟»

جواب او با صدای آرام این بود: «نه»
من با تأسف فریاد زدم: «اوه کتی. تو می‌دانی که کار اشتباهی کردی.
من ترجیح می‌دهم که سه ماه بیمار باشم تا بشنوم که تو دروغ می‌گویی.»
او به جلو پرید و اشکهایش سرازیر شد و بازوانش را دور گردن من انداخت و گفت:

«خوب، زن. من از عصبانیتت می‌ترسم. بمن قول بده که عصبانی نمی‌شوی و من حقیقت را خواهم گفت. من از پنهان کردن آن متنفرم.»
من در وودرینگ هاتیز بودم. باید به قولی که به لیتون دادم وفا می‌کردم.
من کلید در باغ را وقتی که آنرا تعمیر می‌کردند بدست آوردم و از زمانی که بیمار شدم یک روز هم نبوده که به آنجا ترفته باشم. بخاطر مشغولیت خودم نبود که به آنجا می‌رفتم. من اغلب در تمام مدت بیچاره بودم. گاهی خوشحال می‌شدم شاید یکبار در هفته.

در ملاقات دومم لیتون سر حال بنظر می‌رسید. ما با شادمانی ساعتی



گفتیم و خندیدیم. سپس من از نشستن خسته شدم و به او پیشنهاد کردم که بازی کنیم. او موافقت کرد که با من توپ بازی کند. من پی در پی می بردم و او دوباره بداخم شد و سرفه کرد و به صدلی اش بازگشت. بعد از آنکه چند آواز قشنگ برایش خواندم دوباره خلقش باز شد. آن شب در هنگام سواری بطرف خانه گوئی که در هوا پرواز می کردم.

شب بعد با هارتون برخورد کردم و او اسب مرا گرفت و داخل برد. من به او گفتم که اسبم را تنها گذارد. او بیرون آمد و به نوشته بالای در جلویی نگاه کرد و با ناشی گری و غرور گفت: «دوشیزه کتی من اکنون می توانم آنرا بخوانم».

من اظهار داشتم: «عالی است. بگذار ببینم. داری زرنگ می شوی!»

«او باهستگی نام نوشته شده را هجی کرد: «هارتون ارشاد»

از روی تشویش فریاد زدم: «آن ارقام»

او جواب داد: «نمی توانم آنها را بخوانم»

«من از ته دل خندیدم و به او گفتم که برود و چون من آمده ام لیتون را

ببینم و نه او را او سرخ شد، و با ناراحتی دور شد. فکر می کنم او فکر کرده بود

باندازه لیتون تحصیل کرده است!»

من حرف او را قطع کردم و گفتم: «دوشیزه کتی عزیز باید بخاطر

داشته باشی که هارتون هم مانند لیتون خوشاوند نزدیک توست. حداقل آرزوی

درس خواندن بلندپروازی قابل ستایشی در او بوده است. شما او را ابتدا بخاطر

جهلش شرمزده کرده بودی و او سعی کرده بود آنرا جبران کند و تو را خوشنود

سازد. اگر در شرایط او بار آمده بودی آیا وضعیت از او بهتر می بود؟ او باندازه تو

بچه باهوش و زرنگی بود».



«ولی‌الن صبر کن و باقی ماجرا را بشنو».

«من وارد شدم. لینتون روی نیمکت دراز کشیده بود و گفت که بیمار است. از من خواست که کمی برای او کتاب بخوانم و من داشتم شروع می‌کردم که هارتون در را باز کرد و بازوی لینتون را گرفت و از نیمکت بلندش کرد».

با عصبانیت گفت: «به اطاق خودت برو. اگر او به دیدار تو آمده است او را آنجا ببر. تو نباید مرا در خارج از این مکان نگه داری!» او دشنام داد و نزدیک بود لینتون را بیرون بیندازد. من بدنبال او رفتم و کتاب از دستم افتاد. هارتون لگدی به کتاب زد و در را بروی ما بست.

لینتون درحالی‌که می‌لرزید و رنگش پریده بود ایستاد. چشمانش پر از حالت خشم ناتوان دیوانه‌وار بود. او در را تکان داد ولی در محکم بسته شده بود. سپس تهدیدهای ترسناکی کرد.

من دستش را گرفتم و سعی کردم او را از آنجا دور کنم. سرانجام فریادهایش در اثر یک حمله وحشتناک سرفه در گلو خفه شد. خون از دهانش بیرون زد و بزمین افتاد. من به حیاط دویدم و زیلا را صدا کردم. در همین ضمن هارتون، لینتون را به طبقه بالا برد. ژوزف در را قفل کرد. و هر سه آنها گفتند که من باید به خانه برگردم.

کمی که در طول جاده جلو رفتم هارتون دوباره پیدایش شد و گفت:

«دوشیزه کتی متأسفم»

من با شلاقم ضربه‌ای به او زدم و سوار بر اسب دور شدم.

شب بعد به هاتیز رفتم. من ترسیدم که لینتون مرده باشد. در روز سوم جزأت پیدا کردم که دوباره به آنجا بروم. با خوشحالی زیاد او را درحالی‌که روی



نمی‌ت در یک اطاق کرچک و تمیز در طبقه بالا دراز کشیده بود، یافتم که در حال خواندن یکی از کتابهای من بود. تا یک ساعت او نه با کسی صحبت کرد و نه به من نگاه کرد. الن و وقتی که لب از لب گشود، بجای هارتون مرا مسئول تمام آن اتفاقات دانست. من بلند شدم از اطاق بیرون رفتم و عزم جزم کردم که دیگر بیدارش نیایم.

نشیدن هیچ خبری از او آنقدر برایم نکبت‌بار بود که از تصمیمم چشم پوشیدم و دو روز بعد دوباره بطرف هاتیز سوار بر اسب شدم. وقتی به آنجا رسیدم به او گفتم همانطور که فکر می‌کند من بقصد آزار او آمده‌ام و اکنون آمده‌ام که خداحافظی کنم و او باید به پدرش همین را بگوید.

او گفت: «تو بسیار از من شادتر هستی و لازم نیست که مانند من بهتر از این باشی. گاهی من بی‌ارزش و بدخلق و بدحال می‌شوم. ولی باور کن اگر قرار باشد به شیرینی و مهربانی و خوبی تو باشم، خواهم شد. مهربانی تو باعث شده است که ترا عمیق‌تر دوست بدارم از اینکه شایسته عشق تو باشم و اگر چه نمی‌توانم طبیعت خود را به تو نشان دهم. تا زمانیکه بمیرم حسرت آنرا خواهم خورد.»

من حس کردم که او حقیقت را می‌گوید و باید او را ببخشم. از آنموقع تا سرملاقات بعدی ما شاد و امیدوار بودیم بقیه دیدارهای من کسل‌کننده و ناخوشایند بودند. تا اندازه‌ای بخاطر خودخواهی او و بدخلقی‌اش و تا اندازه‌ای بخاطر بیماریش. من یاد گرفتم که همه چیز را تحمل کنم. آقای هدکلیف از روی عمد از دیدار من اجتناب می‌کرد. من بندرت او را می‌دیدم.

«الآن اکنون همه چیز را دانستی. به پاپا که نخواهی گفت نه؟»

بعد از تکرار کردن درباره این موضوع در روز بعد مستقیم به اطاق اربابم



رفتم و تمام داستان را نقل کردم. آقای لیتون مضطرب و پریشان شد. کتی دیگر فهمید که دیدارهایش پایان رسیده است. بیپرده گریست. تنها چیزی که کمی تسلیش می‌داد این امید بود که پدرش به پسرعمه‌اش نامه بنویسد که هر موقع که بخواهد به گرنج بیاید. شاید اگر پدرش طبع و وضع سلامت خواهرزاده‌اش را می‌دانست که جزئیات آنرا برایش شرح نداده بودم حتی این اجازه را هم به او نمی‌داد.

۴۱- ملاقات در خلنگزارها

کتی از دستورات پدرش متابعت می‌کرد. محبت به او هنوز مقدم‌ترین احساس در قلبش بود. پدرش با او بدون عصبانیت و با ملایمت کسی که دارد گنجش را در میان مخاطرات دشمنان رها می‌کند صحبت کرده بود. چند روز بعد او بمن گفت: «امیدوارم خواهر زاده‌ام نامه‌ای بنویسد یا خبری بفرستد ان صادقانه بمن بگو در مورد او چه فکری می‌کنی. آیا دارد بهتر می‌شود و آیا در حینی که بزرگ می‌شود امیدی به اصلاح و بهبودی وی هست!»

من جواب دادم: «آقا او خیلی نازک نارنجی است و بعید است که روزی یک مرد بشود ولی می‌توانم بگویم که شبیه پدرش نیست و اگر دوشیزه کتی از بخت بد با او ازدواج کند او کاملاً تحت کنترلش درخواهد آمد.»

او گفت: «من اغلب دعا می‌کردم که زمانی فرا رسد که در کنار همسرم بیارام ولی اکنون از آن می‌ترسم. برای کتی چه می‌توانم بکنم؟ چطور می‌توانم او را ترک کنم؟ اگر لیتون بتواند فقدان مرا برای او جبران کند، حتی لحظه‌ای هم اهمیت نمی‌دهم که او پسر هد کلیف است. ولی او باید شخصی بی‌ارزش



باشد. فقط یک برده ضعیف پدرش - نمی‌توانم کتی را به او بسپارم!»

بهار فرا رسید. با این وصف ارباب من قوایش را بازنیافت. او قدم زدن با دخترش در زمینهایش را از سر گرفت و در نظر بی‌تجربه دخترش رنگ گونه‌ها و درخشندگی چشمانش نشانگر بهبودی او بودند.

یکبار دیگر به خواهر زاده‌اش نامه نوشت و آرزویش را برای دیدار او بیان کرد و اگر آن پسر بیچاره می‌توانست تا آن راه دور بیاید شکی ندارم که پدرش این اجازه را به او می‌داد. و لیتون جوابی فرستاد مبنی بر اینکه آقای هد کلیف با دیدار او از گرنج مخالفت کرده است. ولی او خودش امیدوار است که روزی در حین پیاده‌روی او و دختردائی‌اش را ملاقات کند.

ادگار اگرچه برای آن پسر احساس دلسوزی داشت نمی‌توانست در آنموقع سال درخواست او را برآورد زیرا که خودش نمی‌توانست کتی را همراهی کند. وقتی تابستان آمد و ماه ژوئن رسید همچنان قوایش تحلیل می‌رفت و سرانجام متقاعد شد که اجازه دهد هفته‌ای یکبار تحت نظر من پسرعمه و دختر دائی با هم قدم بزنند یا سواری کنند. اگرچه قسمتی از در آمدش را هر ساله کنار می‌گذاشت تا هنگام مرگش کتی پول کافی داشته باشد، او آرزو می‌کرد که در زمان کوتاهی کتی در خانه‌اش ننگه داری شود یا لاقل به آن باز گردد و او می‌دانست که تنها شانس انجام چنین کاری ازدواج با وارثش است.

او هیچ نمی‌دانست که شخص مذکور بسرعت خودش دارد سلامتی‌اش را از دست می‌دهد و فکر می‌کنم هیچکس دیگر هم این موضوع را نمی‌دانست. هیچ دکتری به هاتیز نمی‌آمد و هیچکس از بین ما او را ندیده بود تا از وضعش ما را با خبر سازد. من بسهم خود خیال کردم که ترسهایم بی‌اساس هستند و او در حال بازیافتن قوای خود است که حرف سواری و پیاده‌روی را در خلنگزارها



می‌زند. من این موضوع را درک نکردم که پدرش چطور شرورانه با او رفتار می‌کرد وقتی که می‌دید نقشه‌های پلیدش در اثر مرگ لیتون با شکست مواجه خواهد شد.

در اواسط تابستان بود که من و کتی برای اولین سواری با پسردائیش از خانه خارج شدیم. آن روز، یک روز ابری بود. محل ملاقات ما در سر تقاطع جاده معین شده بود ولی وقتی که آنجا رسیدیم یک پسر کوچک کشاورز که بعنوان پیغام‌آور فرستاده شده بود بما گفت که لیتون در این طرف هاتیز است و خیلی ممنون خواهد شد اگر ما کمی جلوتر رویم.

ما او را در حدود ربع مایل دورتر از خانه‌اش یافتیم. روی زمین دراز کشیده بود و منتظر ما بود و تا وقتی که به چندی قدمی او رسیدیم، از جایش بلند نشد. او بسختی راه می‌رفت و خیلی رنگ‌پریده بنظر می‌رسید. کتی با تحیر و اندوه به او نگاه کرد و پرسید که آیا حال او بدتر شده است.

او نفس‌زنان و لرزان درحالی‌که دست او را می‌گرفت آنطور که گوئی احتیاج به عصائی دارد گفت: «نه بهترم. بهترم.»

دختر دائی تکرار کرد: «ولی بدتر بنظر می‌آئی. لاغرتر شده‌ای...» او با عجله حرفش را قطع کرد و گفت: «خسته‌ام. هوا برای پیاده‌روی خیلی گرم است. بیائید کمی استراحت کنیم. من اغلب احساس بیماری می‌کنم. پدر می‌گوید خیل سریع در حال رشدم.»

کتی نشست و او نیز در کنارش نشست. کتی حرف می‌زد و او گوش می‌کرد. او بطور مشهودی در ادامه هر نوع مکالمه‌ای دچار زحمت بود. فقدان علاقه نسبت به آنچه که به او گفته می‌شد و عدم داشتن توانائی برای سرگرم



کردن کتی، آنقدر واضح بودند که کتی نتوانست ناامیدی خود را پنهان سازد. تغییر در تمام شخصیت و سلوک او رخ داده بود. بدخلقی جایش را به ضعف کسالت‌بار داده بود و حالت بچه‌گانه کمتر شده و افسردگی ناشی از خودخواهی یک معلول بجایش نشسته بود.

کتی نیز باندازه من متوجه شده بود که او بیش از آنکه از هم صحبتی ما لذت برد آنرا یک مجازات می‌انگاشت و کتی در اینکه عنقریب مطرح کند که برویم و از او جدا شویم درنگی نکرد.

این پیشنهاد بطور غیرقابل انتظاری باعث شد که لینتون از تنبلی دست کشد و به یک حالت ترس دچار شود. او با نگرانی نگاهی به هاتیز انداخت و تقاضا کرد که کتی لااقل نیم‌ساعت دیگر بماند.

او گفت: «همان تا کمی استراحت کنی و کتی فکر نکن و نگو که حال من خوب نیست. هوای سنگین و ابری و گرما مرا کامل کرده است. قبل از اینکه شما بیایید من مقدار زیاد پیاده‌روی کردم. به دانی بگو که حال من خوب است آیا چنین کاری می‌کنی؟»

خانم جوان من حیرت‌زده گفت: «من به او خواهم گفت که تو چنین گفتی لینتون».

او در حالیکه از نگاه خیره کتی که گیج شده بود روی می‌گرداند ادامه داد: «و پنج‌شنبه دوباره اینجا بیا. و... و اگر پدرم را ملاقات کردی نگذار فکر کند که من خاموش و احمق بوده‌ام. خود را غمگین نشان مده و الا او عصبانی خواهد شد».

من پرسیدم: «آیا او با تو هنوز جدی و سخت‌گیر است؟»
 لینتون نگاهی بمن کرد ولی جواب نداد بعد از ده دقیقه دیگر از طی آن



سرش خواب‌آلوده روی سینه‌اش افتاد بجز نالیدن از خستگی و درد کار دیگری نمی‌کرد شروع به کندن توت کرد تا خود را سرگرم سازد.

او با صدای آهسته‌ای پرسید: «چرا او می‌خواهد مرا ببیند؟ چنین بنظر می‌رسد که گویی این وظیفه‌ایست که مجبور به ادای آن است چون می‌ترسد پدرش او را دعوا کند. ولی من اصلاً مایل نیستم که برای خوشی آقای هد کلیف باینجا بیایم».

لینتون ناگاه از خوابش بیدار شد و اظهار داشت.

«فکر می‌کنم صدای پدرم را شنیدم. هیس او دارد می‌آید» و او بازوی کتی را گرفت.

کتی خود را آزاد نمود و اسبش را صدا زد.

درحالی‌که به روی زین می‌پرید گفت: «پنج‌شنبه دیگر خواهیم آمد، خداحافظ. زود باش الن».

وقتی که بخانه رسیدیم، اریام در مورد ملاقاتمان از ما جويا شد. هم کتی و هم من مختصری گفتیم. کتی بعلت اینکه گمان می‌کرد پسردانی‌اش بیماریش را بسیار بزرگ جلوه می‌داد و من بخاطر اینکه نمی‌دانستم چه چیزی را بگویم و چه چیزی را مخفی نگه دارم.

۴۲ - تله

هفت روز گذشت، روزهایی که در طی آن وضعیت ادگار لینتون بسرعت تغییر کرد. ما حقیقت را از کتی مخفی نگه داشتیم ولی ذهن زیرک او حدس زده بود که چه اتفاقی دارد می‌افتد. وقتی که پنج‌شنبه شد او جرأت نداشت که



رفتنش را به هاتیز مطرح کند. من این کار را کردم و اجازه گرفتم که او از خانه خارج شود زیرا که اطاق بیماری پدرش تنها دنیای او شده بود، و هر لحظه را در کنار پدرش می‌گذرانند. صورتش در اثر مراقبت کردن و غصه خوردن پریده‌رنگ شده بود و اربابم او را با خوشحالی بیرون فرستاد زیرا که فکر می‌کرد این برای او تنوعی خواهد بود.

او ایده ثابتی در سر داشت که چون خواهرزاده‌اش از لحاظ وضع ظاهر شبیه به اوست از لحاظ دماغی هم باید مثل او باشد چرا که نامه‌های لیتون که بدون شک تحت نظارت پدرش نوشته شده بودند نکاتی را در مورد شخصیت واقعی او برملا می‌ساختند. بخاطر ضعفی که خارج از اختیار او بود من فکر او را در این مورد اصلاح نکردم زیرا که از خود می‌پرسیدم چه فایده‌ای دارد در این روزهای آخر عمر اربابم، او را با حقایقی مواجه سازم که قدرت استفاده از آنها را ندارد و فقط ناراحتش می‌نماید.

وقتی که بعد از ظهر حرکت کردیم قلب کوچک بیچاره کتی غمگین بود. لیتون مانند سابق در همان محل منتظر ما بود. این بار در طرز برخورد او با ما صمیمیت بیشتری دیده می‌شد ولی نه اینکه او سرحال یا شادمان باشد بلکه بنظر من رسید که صمیمیت او بیشتر ناشی از ترس بود.

در حالیکه به سختی صحبت می‌کرد گفت: «دیر آمدید. آیا پدرت بیمار است؟ فکر کردم که نمی‌آئی».

سلام کتی روی لبانش خشک شد.

او گفت: «پدرم خیلی بیمار است. اگر دلت می‌خواست که بقولم عمل نکنم چرا برایم خبر نفرستادی که لازم نیست بیایم؟ بیا! من توضیح می‌خواهم. هم اکنون به بازی کردن و امور جزئی فکر نمی‌کنم. وقت ندارم تظاهر کنم».



لینتون لرزید و با شرم به او نگاه کرد.

با صدای آهسته‌ای گفت: «تظاهر! کتی بخاطر خدا اینقدر عصبانی نباش. هر چقدر می‌خواهی مرا سرزنش کن، من ترسو و بی‌ارزش هستم ولی برای خشم تو بسیار ضعیفم. از پدرم منتظر باش ولی مرا ببخش!»
کتی با هیجان گفت: «مزخرف نگو. او طوری می‌لرزد که گویی می‌خواهم او را بگیرم. برو لباسم را ول کن».

لینتون با چشمان گریان خود را زمین انداخت بنظر می‌رسید که از ترس اشباع شده است.

او در حال نگرستن گفت: «اوه تحملش را ندارم! به تو خیانت می‌کنم ولی جرأتش را ندارم که بگویم چگونه این کار را می‌کنم! ولی مرا ترک کن و من کشته‌شده خواهم شد! کتی عزیز زندگی من در دستان توست! تو گفتی که مرا دوست می‌داشتی بنابراین شاید موافقت خواهی کرد و او می‌گذارد که با تو بمیرم!»

خانم جوان من از این سخنان کاملاً تکان خورد و ترسید و خم شده تا او را بلند کند.

و گفت: «با چه موافقت خواهم کرد؟ با ماندن؟ معنی حرفهائی که زدی چیست. فوراً اقرار کن که چه چیزی روی قلبت سنگینی کرده است. تو که بمن صدمه‌ای نخواهی رساند اینطور نیست؟ اگر بتوانی جلوش را بگیری اجازه نخواهی داد که کسی بهترین دوستت را بیازارد».

پسر با سختی فریاد زد: «ولی پدرم مرا تهدید کرده است. جرأت نمی‌کنم بگویم».

کتی با ترحم تحقیر آمیزی گفت: «پس رازت را نگه‌دار، خود را نجات



بده، من ترسی ندارم».

من حرکتی در میان خاربن شنیدم و هد کلیم را کنار خودمان دیدم. او به همراهان من نگاه نمی‌کرد. بلکه درحالیکه با لحن دوستانه‌ای مرا مخاطب قرار می‌داد گفت: «چقدر خوب شد که ترا نزدیک خانام دیدم نلی حال همگی در گرنج خوب است؟» سپس با صدای آهسته‌تری اضافه کرد: «می‌گویند ادگار لیتون در بستر مرگ است شاید این حقیقت نداشته باشد؟»

من جواب دادم: «چرا ارباب من در حال مرگ است. کاملاً حقیقت دارد».

او پرسید: «تا چند وقت دیگر دوام خواهد آورد؟»

«نمی‌دانم»

سپس درحالیکه به دو جوان نگاه می‌کرد ادامه داد: «زیرا آن پسر گونی تصمیم گرفته است که نقشه‌های مرا بر باد دهد. من از دائی‌اش متشکر خواهم شد که عجله کند و قبل از او برود».

من اظهار داشتم: «باید بگویم که بجای سرگردانی روی تپه‌ها او باید در بستر تحت نظر پزشک باشد!»

هد کلیم فریاد زد: «بلند شو لیتون! هم اکنون آنجا روی زمین بخود

می‌پیچ!»

وقتی پدرش به او نگاه کرد دچار وحشت شده و دوباره به زمین افتاد. چند بار تلاش کرد که حرف پدر را اطاعت کند ولی قوت کافی نداشت که بلند شود.

او نفس‌زنان جواب داد: «این کار را خواهم کرد پاپا فقط مرا تنها بگذار. آن کاری را که می‌خواهی کرده‌ام، مطمئنم. آه کتی در کنار من باش و دست



را بمن بده».

پدرش گفت: «دست مرا بگیر و روی پاهایت بایست. زود باش. شما تصور خواهید کرد که من نسبت به او ظالم بوده‌ام دوشیزه لینتون، که موجب چنین ترسی در او شده است. خواهش می‌کنم لطف کن و با او بطرف خانه راه برو. اگر من به او دست بزنم خواهد لرزید».

کتی گفت: «من نمی‌توانم به وودرینگ هاتیز بروم. پاپا مرا از این کار منع کرده است. لینتون عزیز پدرت تو را اذیت نمی‌کند چرا اینقدر ترمیده‌ای؟»

هد کلیف جواب داد: «خیلی خوب ما به تصمیم کتی احترام خواهیم گذاشت. پس بیا پسر شجاع من. آیا مایلی به‌مراه من بازگردی؟»
او حرکتی کرد که پسرک را بگیرد ولی لینتون خود را عقب کشید و دختردائی‌اش را گرفت و با طرز تأسف باری از او درخواست نمود که همراهی‌اش کند و تقاضای او را رد نکند. چه چیزی موجب ترس او شده بود نمی‌دانستیم. به در خانه رسیدیم. کتی وارد شد و من در حال انتظار ایستادم تا پسرک بیمار را به صندلی هدایت کند و از او خواستم که فوراً بیرون بیاید.
آقای هد کلیف مرا جلو کشید و وادارم کرد بنشینم و سپس برگشت و در را قفل کرد.

۴۳ - محبوس شده

او گفت: «من همیشه با خودم تنها هستم و باید از داشتن هم صحبت خشنود باشم. بشما چای خواهم داد. هارتون گله را به دشت برده است و زیلا و ژوزف برای تعطیلات به مسافرت رفته‌اند. دوشیزه لینتون، من به شما آنچه که



دارم خواهم داد اگرچه هدیه من ارزش چندانی ندارد. منظورم این است که آن هدیه لیتون است. کنار او بشین.»

کتی درحالی‌که چشمان سیاهش می‌درخشید نزدیک هد کلیم آمد و گفت:

«من از شما ترسی ندارم. آن کلید را بمن بدهید، حتی اگر از گرسنگی هم در حال مرگ باشم در اینجا چیزی نخواهم خورد و نوشید.»

هد کلیم نگاهی به او کرد و از جسارت او متحیر گشت یا شاید حالت و لحن هدایش هد کلیم را به یاد مادرش انداخت. او داشت در گرفتن کلید از انگشتان پهل شده هد کلیم موفق می‌شد که او آنرا محکم گرفت و گفت:

«اکنون کاترین لیتون برو عقب و گرنه تو را به زمین خواهم زد.»
کاترین که به این اخطار توجه‌ای ننمود دست بسته شده او را گرفت و وقتی متوجه شد با ناخن‌هایش نمی‌تواند کاری کند با دندانهایش دستش را محکم گاز گرفت. هد کلیم نگاهی بمن انداخت که برای لحظه‌ای از دخالت کردن اجتناب نمود. او انگشتانش را ناگهان باز نمود. کتی را گرفت و چند ضربه به اطراف سرش نواخت.

من با خشم بطرف او حمله بردم و گفتم:
«ای آدم پست.»

ضربه‌ای روی سینه‌ام مرا خاموش ساخت چون چاق هستم و زود از نفس می‌افتم، در اثر آن ضربه و در اثر خشم تلوتلوخوران عقب رفتم و احساس خفگی کردم. نزدیک بود یکی از رگهای خونیم پاره شود.

ماجرای در عرض دو دقیقه خاتمه یافت. کتی که آزاد شده بود و دستش را روی سرش گذاشت. بیچاره می‌لرزید و به میز تکیه داد و کاملاً گیج شده



بود. مرد بیرحم گفت: «می‌بینی که من می‌دانم بچه‌ها را چگونه تنبیه کنم. همانطور که گفتم به نزد لیتتون برو و هرچقدر می‌خواهی گریه کن. من فردا پدر تو خواهم شد تو تا چند روز دیگر پدر دیگری نخواهی داشت. آنچه امروز دیدی باز هم خواهی دید و می‌توانی هم‌اکنون مرا تحمل کنی».

کتی بجای لیتتون بطرف من دوید و زانو و گونه برافروخته‌اش را روی دامن من گذاشت و با صدای بلند بنا به گریه کردن نمود. پسر عمه‌اش خود را به گوشه نیمکت کشیده و مانند موشی ساکت بود و به جرأت می‌توانم بگویم از اینکه می‌دید کس دیگری بجز او تنبیه شده است خشنود بود. آقای هد کلیف بلند شد و چای ریخت و بمن داد و گفت:

«عصبانیت را کنار بگذار و به عزیز خودت و من کمک کن. من بدنبال اسبهای شما خواهم رفت».

وقتی که او رفت اولین فکر ما این بود که راهی برای خارج شدن پیدا کنیم. در آشپزخانه از بیرون بسته بود و پنجره‌ها باریک‌تر از آن بودند که حتی کتی با جثه کوچکش بتواند از آن خارج شود.

من درحالی‌که می‌دیدم محبوس شده‌ایم فریاد زدم: «لیتتون تو می‌دانی که پدر شریرت بدنبال چیست و باید بما بگوئی».

کتی گفت: «لیتتون بخاطر تو بود که من آمدم و ناسپاسی خواهد بود اگر تقاضای ما را رد کنی».

او جواب داد: «کمی چای بمن بدهید تشنه هستم. آنگاه خواهم گفت. خانم دین شما بروید دلم نمی‌خواهد مراقب من باشید. کتی اشکهای تو به فنجان من ریخته‌اند. آنرا نخواهم نوشید. فنجان دیگری بمن بده».

کتی فنجان دیگری به او داد و چشمانش را پاک کرد. من از آرامش



پسرک بدبخت منزجر شدم زیرا که او دیگر وحشتش از بین رفته بود. بمحض آنکه ما وارد هاتیز شده بودیم نگرانی شدید او فروکش کرده بود بنابراین من حدس زدم که به تنبیه ترسناکی تهدید شده بود اگر که موفق نمی‌شد حقه بزند و ما را بداخل بکشاند.

بعد از نوشیدن کمی چای اظهار داشت: «بابا می‌خواهد که ما با هم ازدواج کنیم و او می‌ترسد که اگر صبر کنیم من بمیرم. بنابراین قرار است که صبح ازدواج کنیم و تو باید امشب اینجا بمانی.»

من اظهار داشتم: «ازدواج با تو؟ چگونه توانستی تصور کنی که آن خانم جوان زیبا و سالم و فعال با میمون کوچکی چون تو وصلت کند؟»
کتی گفت: «تمام شب اینجا بمانم! و با آرامی باطراف نگریست. الن در را خواهم سوزاند و خارج خواهم شد.»

لینتون دوباره بخاطر وجود عزیز خودش متوحش شد.
«آیا مرا نخواهی گرفت و نجات نخواهی داد کتی عزیز. تو نباید بروی و مرا ترک کنی! تو باید از پدرم اطاعت کنی. باید اطاعت کنی!»
کتی جواب داد: «من باید از پدر خودم اطاعت کنم و او را از این نگرانی ظالمانه برهانم. اگر تمام شب اینجا باشم چه فکری خواهد کرد؟ آرام باش! خطری تو را تهدید نمی‌کند.»

هد کلیف در همین موقع برگشت.

او گفت: «اسبها مشغول ولگردی بودند. حالا لینتون به اطاعت برو. زیلا امشب به اینجا نمی‌آید. باید خودت لباسهایت را در آوری.» او در را باز نگه داشت و پسرش مانند سگ کوچک وحشت زده‌ای بیرون دوید و قفل دوباره بسته شد.



هد کلیف به آتش جایی که خانم و من ساکت ایستاده بودیم نزدیک شد. کتی سرش را بلند کرد و دستش را به گونه‌اش گذاشت. هر کس دیگری قادر نبود که ببیند این حرکت بچه‌گانه از روی دشمنی است ولی هد کلیف خشمگینانه نگاهی به او انداخت و گفت:

«اوه تو از من نمی‌ترسی. جرأت را بخوبی مخفی ساخته‌ای».

کتی جواب داد: «من هم اکنون ترسیده‌ام. زیرا اگر اینجا بمانم پاپا بدبخت خواهد شد. آقای هد کلیف بگذار به خانه بروم. من قول می‌دهم که با لیتتون ازدواج کنم. پاپا از این کار راضی است و من هم او را دوست دارم. چرا باید مرا مجبور به کاری کنی که من خود مایل بانجامش هستم؟»

من فریاد زدم: «بگذار جرأت کند و تو را مجبور سازد. در این سرزمین خدا را شکر قانون وجود دارد. اگرچه ما در ناحیه دور افتاده‌ای زندگی می‌کنیم».

آن آدم رذل گفت: «ساکت باشید. نمی‌خواهم صحبت کنید! دوشیزه لیتتون، من بسیار لذت می‌برم از اینکه فکر کنم پدر تو بدبخت خواهد بود. در مورد قولی که درباره ازدواج با لیتتون داده‌ای باید بگویم تا وقتی که این کار بانجام نرسیده است نمی‌توانی این محل را ترک کنی».

کتی در حال گریه کردن گفت: «پس الن را بفرست که پاپا بداند حال من خوب است. الن او فکر می‌کند ما گم شده‌ایم چه کاری باید بکنیم؟»

هد کلیف جواب داد: «نه او چنین فکری نمی‌کند. او تصور خواهد کرد که شما از پرستاری او خسته شده و رفته‌اید کسی تفریح کنید. شما نمی‌توانید منکر شوید که از روی اختیار خود وارد خانه من شدید بدون آنکه به خواسته‌های او توجه کنید. هر چه قدر می‌خواهید گریه کنید. برای من مهم نیست».



«آقای هد کللیف اگر پاپا فکر کند که من از روی عمد بنزدش بازگشته‌ام اگر قبل از بازگشتن من بمیرد پس از این چگونه می‌توانم تاب زندگی را بیاورم. من در مقابل شما زانو خواهم زد و شما باید بحال من رحم کنید.»

هد کللیف با نگاه انزجار آمیزی او را دور کرد. من می‌خواستم به او بگویم که در مورد رفتارش چه فکر می‌کنم و در وسط جمله اول ساکت شدم، و تهدید شدم که اگر کلمه دیگری سخن گویم مرا از اطاق بیرون خواهد کرد.

هوا داشت تاریک می‌شد. صداهائی از دروازه بگوش می‌رسید. میزبان ما با عجله بیرون رفت. او حواسش جمع بود ولی ما اینطور نبودیم. صحبت‌هایی بمدت دو تا سه دقیقه رد و بدل شد و او تنها بازگشت.

من به کتی گفتم: «فکر کردم پسردائیات هارتون است. کسی چه می‌داند شاید او بتو کمک کند؟»

هد کللیف گفت: «سه خدمتکار از گرنج به جستجوی شما آمده بودند. شما باید پنجره را باز می‌کردید و صدا می‌زدید.»

ما هر دو وقتی که از فرصت از دست رفته آگاه شدیم نتوانستیم حسرت و اندوه خود را ابراز نداریم. او اجازه داد تا ساعت نه به گریه کردن ادامه دهیم سپس بهما دستور داد که به طبقه بالا به اطاق زیلا برویم.

هیچیک از ما دراز نکشیدیم. کتی در کنار پنجره باریک نشسته و منتظر صبح بود. من نیز در یک صندلی نشستم و خود را برای انجام ندادن وظایفم سرزنش کردم.

در ساعت هفت هد کللیف کتی را صدا زد. من بلند شدم که بدنبال او بروم ولی او کلید را در قفل دوباره چرخاند و گفت:

«حوصله داشته باش. من صبحانه تو را بالا خواهم فرستاد.» و او مرا تنها



گذاشت که بیپوده فریاد بزنم. بعد از دو تا سه ساعت صدای پا شنیدم. هارتون وارد شد درحالی‌که غذای کافی برای تمام روز با خود آورده بود. گفتم: «لحظه‌ای صبر کن». او فریاد زد: «نه» و رفت.

و من در تمام طول روز و شب بعد و بعد محبوس باقی ماندم. پنج شب و چهار روز در آنجا ماندم و کسی را بجز هارتون آنهم یکبار در هر صبح ندیدم. او نسبت به هر اقدامی که برای جلب ترحمش می‌کردم ناشنوا و ساکت بود.

۴۴- آقای گرین دیر کرده است

در صبح پنجم یا تقریباً بعد از ظهر صدای پای متفاوتی شنیده شد که سبک‌تر و کوتاه‌تر بود و بعد زیلا وارد اطاق شد.

او اظهار داشت: «اوه خانم دین عزیزم. در مورد شما در جیمرتون حرف می‌زنند. من فکر کردم شما و دوشیزه کتی در باطلاق فرو رفته‌اید تا آنکه ارباب بمن گفت شما را پیدا کرده و در اینجا اسکان داده است. چه مدت در باطلاق بودید؟ حالتان هم اکنون چطور است؟

آیا ارباب شما را نجات داد خانم دین؟»

من جواب دادم: «ارباب تو یک آدم بدذات است».

زیلا پرسید: «منظورتان چیست؟ این داستانی نیست که او فرا بافته باشد همه در دهکده همین را می‌گویند. وقتی ارباب آنرا شنید خندید و گفت آب باطلاق تا نزدیک سرتان رسیده بود و شما را بی‌حال نموده بود تا اینکه او شما را نجات داد و گذاشت تا بهوش آیید. او بمن گفت که قفل در را باز کنم و بشما



امر کنم فوراً به گرنج بروید و پیامی از طرف او برسانید که خانم جوان شما در سزموقع بدنبالتان خواهد آمد تا در تشییع جنازه اربابتان حضور یابد».

من اظهار داشتم: «آقای ادگار مرده است. اوه زیلا!»

«نه نه. یک دقیقه بنشینید. شما هنوز در اثر آب باطلاق بیمار هستید، بیچاره شما! او نمرده است دکتر فکر می کند یک روز دیگر زنده بماند. من دکتر را در جاده ملاقات کردم و از او پرسیدم».

من لباسهای بیرونم را پوشیدم و بسرعت پائین آمدم. هیچکس نبود که بمن بگوید کتی کجاست. آن مکان پر از نور آفتاب بود و در کاملاً باز بود. دچار تردید شده بودم که صدای سرفه آهسته‌ای توجهم را جلب کرد. لینتون روی نیمکت نشسته بود و چوب نیشکر مک می زد.

جویا شدم: «دوشیزه کتی کجاست؟»

او مانند یک بچه مک می زد.

پرسیدم: «آیا رفته است؟»

او گفت: «نه در طبقه بالاست. او نباید برود. ما اجازه نخواهیم داد».

من اظهار داشتم: «شما اجازه نخواهید داد! فوراً مرا به اطاق او ببرید».

او جواب داد: «پاپا می گوید که با کتی نباید مهربان باشم. او همسر من است و شرم آور است اگر بخواهد مرا ترک کند. او می گوید دلش می خواهد من بمیرم تا تمام پول از آن او شود ولی نباید آن دارائی به او برسد و نباید به خانه برود. بگذار هر چقدر می خواهد بیمار شود و گریه کند».

من جواب دادم: «لینتون آیا تمام مهربانی‌های زمستان گذشته کتی را فراموش کرده‌ای وقتی که به او گفתי دوستش داری و او برای تو کتاب آورد و آواز خواند و با وجود هوای بد بیدارت آمد. اکنون آنچه که پدرت می گوید را



باور کرده‌ای و علیه کتی با او متحد شده‌ای!»

گوشه‌دهان لیتون آویزان شد و و شیرینی را از لبانش بیرون آورد.
و صریحاً گفت: «نمی‌توانم با او بمانم. آنقدر گریه می‌کند که قابل
تحمل نیست. تمام شب می‌نالند و من نمی‌توانم بخوابم.»
من پرسیدم: «آیا هد کلیم بیرون رفته است؟»

لیتون جواب داد: «او در حیاط است و با دکتر صحبت می‌کند. دکتر
می‌گوید دائی سرانجام خواهد مرد. من خوشحالم چون بعد از او صاحب گرنج
خواهم شد و کتی همیشه از آن بعنوان خانه خودش حرف می‌زند. آن متعلق به
من است. پاپا می‌گوید هرچه که کتی دارد از آن من است. کتی گفته است که
اگر بتوانم کلید اطاقمان را بدست آورم و بگذارم بیرون بیاید در عوض تمام
کتابهای خوبش و پرندگان زیبایش و اسبش را بمن تقدیم خواهد کرد. من به او
گفتم که او چیزی ندارد که بمن بدهد بلکه همه چیز او متعلق به من است. و
سپس او گریه کرد و عکس کوچکش را از گردنش در آورد. دو عکس در یک
جلد طلا، در یک طرف عکس مادرش و در طرف دیگر دائی قرار داشت و
متعلق بزمانی بود که آنها جوان بودند. من گفتم که آنها متعلق به من هستند.
سعی کردم آنها را از دستش بگیرم. او که وحشت زده شده بود مرا هل داد و
بمن صدمه زد. ولی وقتی شنید که پاپا دارد می‌آید ترسید.

و جلد را به دو نیم کرد و عکس مادرش را بمن داد و سعی کرد عکس
دیگر را پنهان سازد. ولی پاپا عکسی را که در دست من بود گرفت و آن دیگر
را زیر پایش له نمود و کتی را زد.»

من پرسیدم: «تو خشنود شدی؟»

او گفت: «من نگاه نکردم. هر وقتی پدرم چیزی را می‌زند من چشمانم



را می‌بندم زیرا که او این کار را با خشنونت زیاد انجام می‌دهد. با این وصف او سزاوار تنبیه بود چرا که مرا هل داده بود. ولی وقتی که پاپا رفت او گونه‌اش را بمن نشان داد که بریده بود و قطعات عکس را جمع کرد و از آنموقع تا کنون با من صحبت نمی‌کند. شاید بغاظر درد گونه‌اش نمی‌تواند حرف بزند. دلم نمی‌خواهد که اینطور فکر کنم».

پرسیدم: «آیا توانستی کلید را بگیری؟»

«بله وقتی که در طبقه بالا بودم ولی اکنون نمی‌توانم بالا بروم».

«کلید در کدام اطاق است؟»

«اوه نباید این را بتو بگویم. این یک راز است».

او صورتش را روی بازوانش گذاشت و دوباره چشمانش را بست.

پیش خود فکر کردم بهترین کار این است که بدون دیدن آقای هدکلیف آنجا را ترک کنم و برای رهائی خانم جوانم کمکی از گرنج بیاورم. وقتی به خانه رسیدم خدمتکاران همکارم از دیدن من متحیر شدند و از اینکه شنیدند خانم کوچکشان سالم است، خوشحال شدند.

من با عجله بطرف اطاق آقای لیتون رفتم.

در عرض چند روز محدود چقدر تغییر کرده بود! او به کتی فکر می‌کرد

و اسمش را نجوا می‌نمود.

من آهسته گفتم: «ارباب عزیز کتی دارد می‌آید، او زنده است و حالش

خوب است و فکر می‌کنم امشب اینجا باشد».

او کمی از جایش برخاست و با اشتیاق به اطراف اطاق نگاه کرد و

سپس با حالت غش دوباره به بستر افتاد. وقتی که بهبود یافت من در مورد

محبوس شدنمان و علت آن به او توضیحاتی دادم. تا جای ممکن علیه لیتون



سخنان زیادی نگفتم و همچنین در مورد رفتار بیرحمانه پدرش هم شرحی ندادم. او حدس زد که یکی از اهداف دشمنش بدست آوردن پول و زمین و خانه او برای پسرش است یا شاید ترجیحاً برای خودش. با اینحال چرا او منتظر مرگش نشده است اربابم نمی توانست بفهمد چون در مورد شدت بیماری خواهرزاده اش بی اطلاع بود. بهر حال او احساس کرد که باید وصیت نامه اش را تغییر دهد و بجای آنکه پول کتی را به دست خودش بسپارد، تصمیم گرفت که آن را به دست یک شخص مسئول بدهد تا کتی و احتمالاً بچه هایش اگر که بعد از مرگ وی بچه دار شود بتوانند در طول زندگی از آن استفاده کنند. باین شکل اگر لیتون بمیرد دارائی بدست هد کلیف نخواهد رسید.

من مردی را فرستادم که وکیل را بیاورد و چهار نفر دیگر را با اسلحه های مناسب برای رفتن به هاتیز و باز گرداندن کتی فرستادم. هر دو میر کردند. مرد اول بازگشت و گفت که آقای گرین وکیل بیرون بوده است و وقتی که آمد کاری در دهکده داشته ولی قبلی از صبح به گرنج خواهد آمد. چهار روز دیگر هم دست خالی بازگشتند. آنها خبر آورده بودند که کتی بیمار است و نمی تواند اطاق را ترک کند. من آن مردان ساده لوح را بخاطر باور کردن یک چنین داستانی سرزنش کردم و تصمیم گرفتم در هنگام روز با مقدار زیادی از مردان به آنجا بروم و او را بیاورم.

خوشبختانه رفتن به هاتیز منتفی شد. در ساعت سه صبح صدای در زدن شنیدم. تکرار کردم که شاید وکیل باشد و خودم پائین رفتم که او را بپذیرم. خانم کوچک دوست داشتنی من دست دور گردنم انداخت و درحالیکه گریه کرد گفت:

«الن! الن! آیا پاپا هنوز زنده است؟»



من تاب ملاقات دختر و پدر را نداشتم، بعد از ربيع ساعت وارد اطاق شدم. ناامیدی کتی همانقدر خاموش بود که شادی پدرش. او مرد درحالیکه بر گونه‌اش بوسه‌ای زد.

کتی در کنار بستر مرگ باقی ماند تا آنکه من اصرار کردم که برود و کمی استراحت کند. در هنگام شام و کیل آمد ولی دیگر خیلی دیر بود. او به وودرینگ هاتیز رفته بود و خود را به آقای هد کلیف فروخته بود و علت تأخیرش این بود. او خود را مشغول ترتیب دادن همه چیز و همه کس در آنجا کرد. تمام خدمتکاران بااستثنای من مرخص شدند و مراسم تشییع جنازه با عجله برگزار شد. کتی، خانم لیتون هد کلیف، اکنون اجازه داشت که در گرنج بماند تا آنکه پیکر پدرش را کنار قبر مادرش در کنار خلنگزار بخاک سپرده شد.

۴۵- او با بیرحمی مرا آشفته کرده است

عصر روز بعد از تشییع جنازه من و خانم جوانم در اطاق نشیمن بودیم. کتی بمن گفته بود که چگونه سرانجام توانسته بود لیتون را اغوا کند که به فرار او کمک نماید. همه ما تازه موافقت کرده بودیم که بهترین کار برای او این است که به او اجازه داده شود که حداقل تا وقتی لیتون در قید حیات است او در گرنج زندگی کند و من به عنوان پیشخدمت خانه باقی بمانم که در همین موقع یکی از خدمتکاران مرخص شده که هنوز نرفته بود با عجله وارد اطاق شد که بگوید هد کلیف دارد از حیاط وارد خانه می‌شود.

او هیچگونه تشریفاتی از قبیل در زدن یا اطلاع دادن ورودش را بجا نیاورد زیرا که اکنون ارباب بود و مستقیماً داخل شد بدون آن که کلمه‌ای بگوید.



این همان اطاقی بود که در هجده سال قبل بعنوان مهمان در آن ظاهر شده بود. او همان مرد بود با چهره‌ای تیره که اکنون بیشتر به آن مسلط بود و شاید هیکلی کمی سنگین‌تر. کتی بلند شده بود که بیرون برود که در همین موقع او را دید.

هد کلیمف بازوانش را گرفت و گفت: «صبر کن دیگر نباید فرار کنی. من آمده‌ام ترا به خانه ببرم و امیدوارم دختر وظیفه‌شناسی باشی و پسر من را به نافرمانی بیشتر از من تشویق نکنی. او بخاطر آن تنبیه شد.»
من تقاضا کردم: «چرا نمی‌گذارید کتی همین جا بماند و آقای لیتون را باینجا نمی‌فرستید؟»

او پاسخ داد: «من در جستجوی مستأجری برای گرنج هستم و می‌خواهم بچه‌هایم با من باشند. بعلاوه این دختر بخاطر خوراک و جا باید کار بکند. من نمی‌خواهم به او زندگی ثروتمندانه و بی‌قید و بندی بدهم. عجله کن دختر حاضر شو.»

کاترین گفت: «همین الان، لیتون تنها کسی است که من در دنیا دارم که دوستش بدارم و اگرچه شما تمام تلاش خود را کرده‌اید که ما را از هم متنفر سازید نتوانستید موفق شوید!»

«این من نیستم که او را از تو متنفر می‌نمایم بلکه خودش است. او از رفتن تو اوقاتش تلخ است و من از او شنیدم که نقشه خوبی کشید، که اگر قوی‌تر بود با تو چکار کند.»

کتی گفت: «من نمی‌دانم که او طبع خوبی ندارد هرچه باشد پسر شماست. ولی خوشحالم که طبع من بهتر است و می‌توانم او را ببخشم و می‌دانم که او مرا دوست دارد و بخاطر همین منم او را دوست دارم. آقای هد کلیمف شما



کسی را ندارید که دوستان بدانند. شما بدبختید اینطور نیست؟»
 پدر شوهرش گفت: «اگر لحظه‌ای دیگر درنگ کنی بخاطر خودت باید
 تأسف بخوری. برو اثاث را جمع کن.»

او درحالی‌که تحقیر شده بود رفت و در غیاب او من تقاضا کردم که
 بجای زیلا به هاتیز بیایم ولی او بهیچ وجه موافقت نکرد. او بمن امر کرد که
 ساکت باشم و سپس برای اولین بار در اطراف اطاق به عکسها نگاه کرد.
 بعد از بازدید دقیق از نقاشی زیبای خانم لیتون گفت:

«آنها بخانه می‌برم. نه بخاطر اینکه به آن احتیاج داشته باشم ولی فوراً
 رویش را بطرف آتش برگردانید و با لبخند عجیبی ادامه داد: من به تو می‌گویم
 که دیروز چکار کردم. من از مردی که قبر ادگار لیتون را می‌کند خواستم که
 خاک را از روی سرپوش تابوت کاترین بردارد و من آنجا باز کردم. سرپوش
 همانگونه بود ولی گورکن گفت که اگر هوا به آن برخورد تغییر خواهد کرد.
 گورکن نمی‌توانست مرا از آنجا حرکت دهد. ولی من یک طرف تابوت را
 شکافتم و دوباره سرپوش را روی آن گذاشتم. نه آنطرفی که شوهرش بود. لعنت
 بر او. من به گورکن پول دادم که وقتی مرا در آنجا قرار می‌دهند آنطرف تابوت
 را بردارد و آنطرف تابوت مرا نیز که به تابوت او متصل می‌شود در آورد.»

من اظهار داشتم: «شما آدم خیلی شریری هستید آیا از آشفتن مرده شرم
 نمی‌کنید؟»

«من کسی را نیاشفتم. خودم را کمی آسوده کردم. او را آشفتم؟ نه او
 شب و روز در طول هجده سال بی‌وقفه و بدون هیچگونه رحمی مرا آزار داد تا
 شب پیش و دیشب من آرامش خود را باز یافتم. من خواب دیدم که بخواب ابدی
 فرو رفته در کنار او آرمیده‌ام و قلبم ایستاده و گونه‌ام روی گونه‌ او منجمد شده



است».

«بطور غریبی آغاز گشت. آن احساس عجیب را می‌گویم. می‌دانید بعد از مرگ او من قرار و آرامش نداشتم و همواره در هر طلوع خورشیدی دعا می‌کردم که روحش بنزد من بازگردد. من اعتقاد عمیقی به ارواح دارم. من معتقدم که آنها می‌توانند در میان ما زندگی کنند و چنین نیز می‌کنند. روزی که او بخاک سپرده شد برف شروع به باریدن کرد. در هنگام عصر من به کلیسا رفتم. هوا بطور بدی سرد بود و من تنها بودم و به خود گفتم - من او را دوباره در آغوش خواهم گرفت! - بیلی برداشته و شروع به کندن زمین کردم. به تابوت رسیده بودم و می‌خواستم آنرا باز کنم که چنین بنظرم آمد که ناله‌ای از بالا از کسی بگوشم رسید. درست در نزدیکی قبر. درحالی‌که خم می‌شدم تکرار کردم اگر فقط بتوانم این را بیرون بکشم آرزو می‌کنم که هر دوی ما را با خاک بپوشانند. ناله دیگری این بار نزدیک‌تر بگوشم رسید. یک احساس آسودگی ناگهانی قلبم را فرا گرفت و اعضايم را در بر گرفت.

من بطور وصف‌ناپذیری آسوده شدم. درحالی‌که قبر را دوباره پر می‌کردم حضور او را حس کردم و او مرا بخانه برد. شما ممکن است بحرفهایم بخندید ولی من مطمئن بودم که او، او را در آنجا باید ببینم! در بسته بود. ارنشاد احمق و همسرم از ورودم ممانعت کردند. من بخاطر می‌آورم که خم شدم و او را لگد زدم سپس با عجله به طبقه بالا رفتم. با بی‌صبری باطراف نگریدم. او را در کنار خود احساس می‌کردم. حتی تقریباً می‌توانستم هم بینمش و هم نه. و از آنموقع گاهی بیشتر و گاهی کمتر از عذابی غیرقابل تحمل رنج می‌برم. وقتی در خانه نشسته‌ام بنظر می‌رسد که اگر بیرون باشم او را ملاقات خواهم کرد و وقتی در دشت بودم حس می‌کردم که در خانه او را خواهم دید. او باید جایی در هاتیز



باشد من مطمئن هستم. وقتی در اطاق او خوابیدم لحظه‌ای که چشمانم را می‌بستم او یا بیرون پنجره و یا در حال ورود به اطاق و یا سرش را روی همان بالش که در کودکی می‌گذاشت، گذاشته بود. هر شب صدها بار چشمانم را باز می‌کردم و همیشه ناامید می‌شدم! اکنون از وقتی که او را دیده‌ام کمی آرامش یافته‌ام. این مرگی تدریجی در اثر بیم و امید هیجده ساله بوده است!»

آقای هد کلیف مکشی کرد و پیشانی‌اش را پاک نمود. چشمانش به آتش دوخته شده بود. ابروانش بهم نیامده بلکه بالا رفته بود و حالت سببیت او را ملایم‌تر ساخته بود، ولی به او ظاهری رنجور بخشیده بود. او فقط بطور ضمنی مرا مخاطب قرار داده بود. بعد از چند لحظه نگاه دوباره‌ای به عکس انداخت و آنرا برداشت و روی تخت گذاشت.

در همین ضمن کتی وارد شد و گفت که حاضر است و کسی اسبش را باید زین کند.

هد کلیف بمن گفت: «فردا عکس را بفرست». سپس درحالی‌که رو به کتی می‌کرد اضافه کرد: «احتیاجی به اسب نیست می‌توانی پیاده بیایی. بیا برویم».

خانم کوچک عزیز من آهسته گفت: «خداحافظ زن. بدیدار من بیا».

پدر جدید او گفت: «مواظب باش چنین کاری نکنی» و بازوی کتی را زیر بازوی خود گرفت و با عجله دور شد.

۶-۴- متکبر چون یک پرنسس

تابستان گذشته بود که دوشیز کتی ازدواج کرد. من دیداری از هاتیز



نمودم و از وقتی که رفته بود او را ندیده بودم. ژوزف اجازه نمی‌داد از در داخل شوم و می‌گفت که کتی حالش خوب نیست و ارباب خانه نیست. زیلا بمن در مورد طرز زندگی آنها مطالبی گفته بود. او فکر می‌کرد که کتی متکبر است و از او خوشش نمی‌آمد.

زیلا می‌گفت: «در هنگام آمدنش به اینجا اولین کاری که کرد این بود که به طبقه بالا رفت بدون اینکه به من یا ژوزف عصر بخیر بگوید. او خود را در اطاق لیتتون محبوس نمود و تا صبح آنجا باقی ماند. سپس درحالی‌که ارباب و هارتون مشغول صرف صبحانه بودند او داخل شد و درخواست کرد که به دنبال دکتر بفرستد زیرا که پسرعمه‌اش خیلی مریض است.»

هد کلیف جواب داد: «ما می‌دانیم ولی زندگی او ارزش پول سیاهی هم ندارد و من خرجی برای او نخواهم کرد.»

کتی گفت: «ولی نمی‌دانم که چکار باید بکنم و اگر هیچکس کمکم نکند او خواهد مرد!»

ارباب فریاد زد: «از اطاق برو بیرون. هیچکس اهمیت نمی‌دهد که چه بلائی بر سر او بیاید. و اگر برای تو مهم است پرستارش بشو و اگر این کار را نمی‌کنی در را رویش قفل کن و او را ترک کن.»

سپس او شروع به التماس به من کرد و من گفتم که لیتتون باندازه کافی باعث دردسر من شده است و هر کدام از ما باید کار خودش را بکند و کار او مراقبت از لیتتون است.

چطور با هم کنار آمدند من نمی‌دانم. بنظر می‌رسید که لیتتون از شب تا صبح مشغول نالیدن است و کتی فرصت کمی برای استراحت داشت و چهره‌اش رنگ‌پریده و چشمانش ورم کرده بودند. او گاهی به آشپزخانه می‌آمد طوری که



گوئی می‌خواهد کمک بطلبد، ولی من هیچگاه جرأت نمی‌کردم که از حکم اربابم سرپیچی کنم و این امر بمن ربطی نداشت. من دلم برایش می‌سوخت ولی می‌دانید نمی‌خواستم کارم را از دست بدهم.

سرانجام یک شب او با تندی به اطاقم آمد و گفت: «به آقای هد کلیف بگو که پسرش در حال مرگ است. فوراً بلند شو و به او بگو».

سپس رفت، من ربع ساعت دراز کشیدم ولی چیزی نشنیدم. بخود گفتم او اشتباه کرده است.

در اثر زنگ لیتون دوباره از خواب پریدم. ارباب مرا صدا کرد که ببینم موضوع از چه قرار است. من پیام کتی را به او دادم.

در عرض چند دقیقه او با یک شمع روشنی بیرون آمد و به اطاق آنها رفت. خانم هد کلیف کنار تخت نشسته بود. پدر شوهرش بالا رفت نور را روی صورت بیجان لیتون گرفت و او را لمس کرد. سپس بطرف کتی برگشت و گفت:

«خوب حالا چه احساسی داری؟»

کتی جواب داد: «او در امان است و من آزاد. ولی شما مرا تنها گذاشتید تا بتنهائی تا این مدت طولانی علیه مرگ مبارزه کنم. طوری که فقط مرگ را احساس می‌کنم و می‌بینم».

من به او کمی نوشیدنی دادم. هارتون و ژوزف که در اثر سرو صدا بلند شده بودند وارد شدند. ژوزف فکر می‌کنم از مرگ پسرک خوشحال بود. هارتون کمی ناراحت بنظر می‌رسید اگرچه بیشتر مشغول نگاه کردن به کتی بود.

«در هنگام صبح کتی گفت که بیمار است. او دو هفته در طبقه بالا باقی

ماند».



زیلا دوبار در روز از او دیدار می‌کرد و کم‌کم رفتارش بیشتر دوستانه شده بود ولی اقداماتش برای برانگیختن مهربانی او متکبرانه رو شده بودند. هد کلیف در اولین فرصت بالا رفت تا وصیت‌نامه لیتون را به او نشان دهد. او تمام دارائی خودش را آنچه که پول کتی قرار بود باشد را به پدرش واگذار کرده بود. آن آدم بیچاره در هنگامی که دانی‌اش در حال مرگ بود و کتی به آنجا رفته بود، توسط پدرش اغوا شده یا تهدید شده بود که چنین کاری بکند. در مورد زمینها نمی‌توانست دخالتی بکند چون سنش پائین‌تر از سن قانونی بود. بهر حال آقای هد کلیف ادعا کرده و آنها را جزو حقوق زنش و خودش قرار داده بود. من فکر می‌کنم که بهر تقدیر بر طبق قانون کتی که هیچ دوست و پولی نداشت نمی‌توانست علیه مالکیت او کاری انجام دهد».

زیلا ادامه داد: «هیچکس دیگر بجز آن یکمترتبه به اطاق او نزدیک نشد بجز من. اولین باری که او پائین آمد یک بعدازظهر روز یکشنبه بود. او گفت که دیگر نمی‌تواند سرمای طبقه بالا را تحمل کند. هد کلیف به تراش کراس گرنج رفته بود و ژوزف در کلیسا بود». من به هارتون گفتم: «دختر عمه او احتمال زیاد دارد که با ما بنشینند» او از این حرف سرخ شد و چشمانش را به دوستانش و لباسش پائین انداخت. من دیدم که او می‌خواست محترم بنظر برسد بنابراین خندیدیم و به او پیشنهاد کردم که کمکش کنم. او ابتدا اظهار بی‌تمایلی کرد ولی من با او صحبت کردم و سرانجام کمک مرا پذیرفت.

خانم سرد مثل یخ وارد شد مانند پرنسسی خود را گرفته بود. من بلند شدم و جای خود را به او تعارف کردم. او در مقابل ادب و مهربانی من دماغش را بالا گرفت. هارتون هم بلند شد و به او تعارف کرد که به نیمکت بیاید و کنار آتش بنشیند. او یک صندلی برای خود برداشت و در فاصله‌ای از هر دوی ما



نشست.

بعد از آنکه کمی خود را گرم کرد باطرافش نگرست و مقداری کتاب روی طاقچه دید. طاقچه بلندتر از آن بود که دستش به کتابها برسد. هارتون بعد از آنکه مدتی همینطور نگاه می‌کرد سرانجام جرأت کافی بدست آورد که به او کمک کند.

کتی از او تشکر نکرد ولی با اینوصف کمک او را پذیرفته بود و هارتون در پشت او ایستاد و درحالیکه کاترین کتابها را نگاه می‌کرد، هارتون به بعضی از عکسهای قدیمی آنها که مورد توجهش قرار می‌گرفت اشاره می‌کرد. او از طرز خشنی که کتی اوراق کتاب را از زیر انگشتان او در آورده و ورق می‌زد دلسرد شد. به نگاه کردن به کتی بجای کتاب خود را قانع کرده بود. توجه او بتدریج روی موهای پرپشت و ابریشم مانند وی متمرکز شد. صورتش را نمی‌توانست ببیند و کتی نیز نمی‌توانست چهره او را ببیند و مانند یک بچه بعد از خیره نگاه کردن کم کم دستش را بطرف آن دراز کرد و طره گیسوی او را مانند آنکه پرنده‌ای باشد بآرامی نوازش کرد. گوئی چاقوئی به گلوی کتی فرو کرده است. چرا که او با یک چنان خشمی بطرف وی برگشت و گفت:

«گورت را گم کن. چطور جرأت می‌کنی بمن دست بزنی. این برای

من غیرقابل تحمل است؟»

هارتون خود را کنار کشید و قیافه احمقانه‌ای بنخود گرفت. او بآرامی روی نیمکت نشست و کتی به ورق زدن کتابها ادامه داد. سرانجام بنزد من آمد و نجوا کرد:

«زیلا آیا از او خواهی پرسید که برای ما کمی کتاب بخواند. دلم

می‌خواهد کتاب خواندن او را گوش کنم.»



من فوراً گفتم: «آقای هارتون دلش می‌خواهد برای ما کمی کتاب بخوانید، و خیلی سپاسگزار خواهد شد.»

کتی اخم کرد و جواب داد: «شما باید بدانید که من هیچ نوع تظاهر به مهربانی از جانب شما را نخواهم پذیرفت! وقتی که من حاضر بودم زندگی‌ام را برای یک کلمهٔ محبت آمیز بدهم شما آنرا از من دریغ کردید. من از شدت سرما به اینجا آمده‌ام نه برای سرگرم کردن شما یا لذت بردن از همنشینی با شما.»

هارتون که از طرز سلوک او برآشفته بود گفت: «ولی وقتی لینتون مریض بود من چند بار از آقای هد کلیف خواستم که اجازه دهد از شما پرستاری کنم.»

خانم من جواب داد: «ساکت باش! من ترجیح می‌دهم بیرون بروم تا صدای نامطبوع ترا بشنوم.»

هوا سردتر شد و او مجبور بود بیشتر و بیشتر در کنار ما باشد. بهر صورت از آن بی‌عده من مانند خودش رفتاری غیردوستانه در پیش گرفتم و هیچکس را در بین ما نداشت که از او خوشش بیاید و لیاقتش هم همین بود. وقتی این سخنان را از زیلا شنیدم تصمیم گرفتم که کلبه‌ای بگیرم و کتی را بیاورم که با من زندگی کند. ولی آقای هد کلیف هرگز این اجازه را نداد و من برای این وضع هیچ چاره‌ای نمی‌دیدم جز آنکه کتی دوباره ازدواج کند.



خدمتکار خانه عوض شده است بیان شده توسط آقای لاک وود

۴۷- دیدار دوباره از هاتیز

بزودی بعد از بهبود یافتن از بیماریم در سال پیش، تراش کراس گرنج را ترک گفته و به لندن بازگشتم. تنهائی و بی‌کسی با علائق من جور در نمی‌آمد و بزودی اقامتم در آن ناحیه را کاملاً بدست فراموشی سپردم. ولی در ماه سپتامبر امسال برای فصل شکار به شمال دعوت شده بودم و در حین مسافرت به محل اقامت دوستم، بطور غیرقابل‌انتظاری به پانزده مایلی جیمرتون رسیدم. یک تمایل ناگهانی برای دیدار از تراش کراس گرنج دوباره مرا در بر گرفت.

بنظرم آمد که می‌توانم شب را زیر سقف خانه خودم بجای مهمانخانه بگذرانم. بعلاوه می‌توانستم با آسانی یک روز را صرف حل و فصل مسائل با صاحب‌خانه‌ام نمایم زیرا که به او هشدار داده بودم که وقتی سال مورد توافق اجاره در ماه اکتبر پایان رسد قصد دارم که خانه را دوباره اجاره کنم. من سوار بر اسب بطرف حیاط گرنج رفتم و زن پیری را دیدم که روی پلکان نشسته است.

پرسیدم: «آیا خانم دین داخل هستند؟»



او جواب داد: «خانم دین؟ نه او دیگر اینجا زندگی نمی‌کند و در هاتیز بسر می‌برد».

بعد از دادن دستورات لازم برای اقامت شبم باغ را ترک کرده و از جاده سنگی به خانه آقای هد کللیف رفتم، درست در موقعی که خورشید در حال غروب بود.

این بار دیگر لازم نبود که زنجیر دروازه را باز کنم یا در بزنم. رایح شیرین گل‌های باغ در هوا پیچیده بود. و دو نفر از اعضای خانه در داخل نشسته بودند. هر دو دیده می‌شدند و صدایشان شنیده می‌شد. من ایستادم. صدائی به شیرینی زنگ‌های نقره‌ای به کس دیگری می‌گفت که عبارتی را درست بخواند.

صدای بم مردی شروع به خواندن کرد. او مرد جوانی بود که بطور محترمانه لباس بر تن داشت و در کنار میزی نشسته و کتابی در مقابلش باز بود. چهره‌اش از لذت سرخ شده بود و چشمانش بطور بیصبرانه‌ای بین صفحه کتاب و دست کوچک سفیدی که روی شانهاش قرار داشت سرگردان بود. صاحب آن دست در پشت او ایستاده و طره گیسوی درخشان سبکش در موقعی که خم می‌شد که ببیند شاگردش درست می‌خواند روی موهایش می‌افتاد. خوب بود که آن مرد نمی‌توانست صورتش را ببیند و گرنه نمی‌توانست اینطور آرام بنشیند.

تدریس پایان‌رسید ولی نه بدون غلط و شاگرد تقاضای پاداش نمود. کتر و هارتون، بودند که من تماشایشان می‌کردم، بطرف در آمدند. من متوجه شد که می‌خواهند به گردش در خلنگزار بپردازند. مسلماً مزاحمت من مور استقبالشان واقع نمی‌شد.

من به طرف آشپزخانه رفتم. در اینجا نیز در باز بود و در کنار آن دوست:



قدیمی‌ام خانم نلی دین نشسته و مشغول خیاطی و آواز خواندن بود که اغلب در اثر صدای شکایت آمیز ژوزف قطع می‌شد.

خانم دین همین که مرا دید بلند شد و فریاد زد:

«آقای لاک وود خدا شما را نگه دارد. چطور شد بفکر افتادید اینطرف‌ها

بیائید. در گرنج کسی زندگی نمی‌کند و درهایش بسته است».

جواب دادم: «فردا دوباره خواهم رفت و چطور شد که شما اینجا

آمدید؟»

«زیلا از اینجا رفت و آقای هد کلیف از من خواست که به اینجا بیایم.

آیا از جیمرتون پیاده آمدید؟»

«از گرنج آمده‌ام و درحالی‌که آنها مشغول آماده ساختن آنجا برای من

هستند می‌خواستم حسابهایم را با ارباب شما تسویه کنم».

«چه حسابی آقا؟ او هم اکنون بیرون است».

«حسابهایم در مورد اجاره»

«اوه پس باید با خانم هد کلیف و یا با من تسویه حساب کنید. او هنوز

یاد نگرفته است که به کارهایش رسیدگی کند و من به امورش رسیدگی می‌کنم

کسی دیگری نیست».

من با تعجب به او نگاه کردم.

او ادامه داد: «شما از مرگ آقای هد کلیف بی‌خبر هستید متوجه شدم».

«هد کلیف مرده است. کی این اتفاق افتاد؟»

«سه ماه پیش ولی بنشینید و من همه چیز را برای شما تعریف خواهم

کرد ولی آیا شما چیزی خورده‌اید؟»

«چیزی نمی‌خورم. سفارش کردم که در خانه شام درست کنند. شما هم



بنشینید. هرگز فکرتش را هم نمی‌کردم. آن دو نفر که به این زودی باز نخواهند گشت؟»

«نه من هر روز عصر باید آنها را بخاطر دیر آمدنشان سرزنش کنم ولی حرف مرا گوش نمی‌دهند».

و سپس او در مورد عاقبت عجیب هد کلیف برایم صحبت نمود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

میوه انتقام بد طعم است

بیان شده توسط خانم الن دین

۴۸- آیا نمی‌توانی با من صحبت کنی؟

وقتی به وودرینگ هاتیز فراخوانده شدم بخاطر کتی با خوشحالی آنرا پذیرفتم. در اولین دیدار با او غمگین و متحیر شدم. از هنگام جدائی ما از هم بسیار تغییر کرده بود. آقای هد کلیف توضیحی نداد که چرا فکرش را در مورد آمدن من عوض کرده است فقط گفت که از دیدن کتی خسته شده است بنابراین من باید اطاق کوچکی را که در طبقه بالا قرار داشت و متعلق به لیتون بود اطاق نشیمن خود نمایم و او را نزد خود نگه دارم. بنظر می‌رسید که کتی از این موضوع خوشنود بود و بتدریج من تعداد زیادی از کتابها و چیزهای دیگر را از گرنج به اینجا آوردم.

ابتدا کتی راضی بود ولی بعد از مدت زمان کوتاهی بی‌قرار و ناخشنود شد. یکی بخاطر اینکه از گردش در باغ منع شده بود و دیگر باین خاطر که باید به خانه رسیدگی می‌کرد و من غالباً مجبور می‌شدم که او را تنها بگذارم و او از تنهایی شکایت می‌کرد. او ترجیح می‌داد که با ژوزف در آشپزخانه دعوا کند تا اینکه تنها آرام برای خودش بنشیند. من به این موضوع اهمیتی نمی‌دادم ولی هارتون اغلب مجبور می‌شد که به آشپزخانه بیاید و اگرچه در ابتدا وقتی که او



می‌آمد کتی آشپزخانه را ترک می‌کرد و با آرامی با من مشغول کار می‌شد و ابداً توجهی به او نمی‌کرد ولی بعد از مدتی رفتارش را تغییر داد و دیگر نمی‌توانست او را تنها بگذارد و در موردش صحبت می‌کرد و به حماقت و بی‌هوشی زندگی او اشاره می‌کرد و تعجب می‌کرد از اینکه او چگونه می‌تواند یک چنین زندگی را تحمل کند.

یکبار به من چنین گفت: «او درست مثل یک سگ است. اینطور نیست، ال‌ن یا یک اسب ارابه؟ او کارش را می‌کند غذایش را می‌خورد و می‌خوابد آیا هرگز روئایی می‌بینی هارتون. نمی‌توانی با من صحبت کنی؟» کتی به او نگاه می‌کرد ولی او نه لب از لب گشود و نه دوباره نگاهی انداخت.

یک موقع دیگر کتی گفت: «من می‌دانم چرا هارتون وقتی در آشپزخانه هستم با من صحبت نمی‌کند. می‌ترسد من به او بخندم. ال‌ن تو چه فکر می‌کنی؟ زمانی شروع کرده بود که خواندن و نوشتن بیاموزد و چون من به او خندیدم کتابهایش را آتش زد و از این کار دست کشید آیا حماقت نیست؟» من گفتم: «و آیا تو شیطنت نکردی این را بمن بگو».

او ادامه داد: «شاید اینطور باشد. ولی از او توقع نداشتم که اینقدر احمق باشد. هارتون اگر هم اکنون کتابی به تو بدهم آنرا قبول می‌کنی؟» سپس کتابی به دست او داد. هارتون آنرا پرت کرد و کتی را تهدید نمود.

او گفت: «خوب من آنرا در کتو می‌گذارم و می‌روم که بخوابم». او بمن نجوا کرد که مواظب باشم وقتی که او می‌رود هارتون کتاب را بر می‌دارد یا نه. ولی او به آن نزدیک هم نشد و کتی بسیار ناامید گشت. من می‌دیدم که کتی بخاطر ادامه رفتار غیردوستانه هارتون ناراحت است. وجدانش او



را محکوم می‌کرد چرا او را از پیشرفت دادن بخود ترسانده است. او بسیار تلاش می‌کرد که صدامه‌ای را که رسانده بود جبران نماید. درحالی که من مشغول کار در آشپزخانه بودم کتی کتاب خوبی می‌آورد و با هدای بلند آنرا می‌خواند. وقتی که هارتون آنجا بود در قسمتهای جالب نوشته مکث می‌کرد و کتاب را همانطور باز در گوشه‌ای می‌گذاشت. او مکرراً این کار را می‌کرد ولی هارتون کله‌شوق بود و در هوای بارانی عادت داشت با ژوزف سیگار بکشد و در عصرهایی که هوا خوب بود به شکار می‌رفت. در این حین خمیازه می‌کشید غر می‌زد و از من خواست که با او صحبت کنم و می‌گفت زندگی بیپوده‌ای را می‌گذراند.

۴۹ - سرانجام دوستی برقرار می‌شود

هد کلیف که کم کم از هر نوع معاشرتی بیزار می‌شد، هارتون را از اطاق خودش بیرون کرد. شخص اخیر بخاطر یک سانحه در اوائل ماه مارس مجبور شد که چندین روز در خانه بماند. وقتی که تنها روی تپه‌ها رفته بود تفنگش ترکید و بازوش زخمی شد و باعث شد که بیشتر از اطاقش در طبقه بالا منزجر شود. روز عید پاک ژوزف با چند رأس گاو به بازار جیمرتون رفت و در بعدازظهر من مشغول اتو کردن لباسها در آشپزخانه بودم. هارتون طبق معمول ساکت در گوشه اطاق نشست و بود و خانم کوچک من مشغول کشیدن نقاشی روی پنجره‌ها بود و برای سرگرم کردن خود گاهی آوازهائی می‌خواند و چیزهائی نجوا می‌کرد و نگاههای کوتاهی از روی ناراحتی و بی‌صبوری به هارتون می‌انداخت و او به پیپ کشیدن و نگاه کردن به آتش مشغول بود.



من به کارهای او توجهی نمی‌نمودم ولی ناگهان شنیدم که چنین گفت:
 «هارتون من هم اکنون فهمیده‌ام که می‌خواهم و خوشحال هستم و باید
 دوست داشته باشم که تو پردائی من هستی اگر که فقط اینقدر بدخلق و خشن
 با من نباشی».

هارتون جوابی نداد.

«هارتون! هارتون! هارتون! آیا می‌شنوی چه می‌گویم».

او سبانه جواب داد: «برو گم‌شو!»

کتی گفت: «آن پیپ را بمن بده» و او با احتیاط دستش را دراز کرد و
 آنرا از دهانش در آورد.

قبل از آنکه هارتون بتواند آنرا پس بگیرد، پیپ را شکست و داخل آتش
 انداخت. هارتون دشنامش داد و پیپ دیگری برداشت. کتی فریاد زد: «صبر
 کن! تو باید ابتدا به حرفهای من گوش کنی و من نمی‌توانم صحبت کنم وقتی
 که تمام صورتم را دود گرفته است».

او اظهار داشت: «آیا ممکن است دست از سرم برداری و مرا تنها
 بگذاری؟»

کتی جواب داد: «نه. تو باید به حرفهایم گوش بدهی. تو پردائی من
 هستی. باید به من پاسخ بدهی. وقتی که تو را احمق خطاب کردم منظور این
 نبود که تحقیرت کنم».

او جواب داد: «من کاری با تو و غرور تو و نیرنگهای استهزاآمیزت
 ندارم. دیگر هرگز بتو نگاه نخواهم کرد. همین الان از سر راهم کنار برو!»
 کتی به روی صندلی کنار پنجره نشست و لبهایش را گزید و سعی کرد
 تمایزش به گریه کردن را پنهان سازد.



من گفتم: «تو باید با دختر عمه‌ات رفتار دوستانه داشته باشی آقای هارتون. زیرا که او از رفتار گذشته‌اش متأسف است. برای شما بسیار خوب خواهد بود اگر دوست او شوید».

او فریاد زد: «دوستش شوم! وقتی که از من متنفر است و تصور می‌کند که لیاقت پاک کردن کفشهایش را هم ندارم؟»
کتی درحالی‌که اکنون گریه می‌کرد گفت: «این من نیستم که از تو متنفرم. تو هستی که از من بی‌زاری و بیشتر از آقای هد کلیف از من متنفری».
هارتون گفت: «این حقیقت ندارد. پس چطور بخاطر اینکه صدها بار از تو طرفداری کردم او را عصبانی نمودم؟ و این درحالی بود که تو بمن خندیدی و مرا تحقیر کردی!»

او درحالی‌که چشمانش را پاک می‌کرد گفت: «من نمی‌دانستم که تو از من طرفداری می‌کرده‌ای. من در آنموقع آنقدر بدبخت بودم که فکر نمی‌کردم کسی بفکر من باشد. ولی اکنون از تو تشکر می‌کنم و تقاضا دارم مرا ببخشی».
سپس به کنار آتش آمد و دستش را دراز کرد تا به او دست بدهد. او مانند ابر تیره‌ای چهره‌اش سیاه شد و دست او را ندید و نگرفت.

کتی حدس زده بود که این کله شقی اوست که موجب شد به او دست ندهد و نه عدم علاقه. برگشت و روی صندلی کنار پنجره نشست. من سرم را از روی مذمت تکان دادم و او سرخ شد. هارتون مدتی مواظب بود که صورتش دیده نشود و وقتی که آنرا بلند کرد که گیج بوده و نمی‌دانست چشمانش را بکدام طرف بگرداند.

کتی خود را مشغول پیچیدن یک کتاب تمیز یا کاغذ سفید نمود و بعد از آنکه دور آن یک روبان بست آدرس هارتون ارشاد را در طی آن نوشت و از



من خواست که هدیه را به او برسانم و گفتم:

«اگر آنرا بپذیرد به وی خواهم آموخت که چگونه بخواند و اگر آنرا رد کند به طبقه بالا خواهم رفت و دیگر هرگز مزاحمش نخواهم شد.»

من آنرا بردم و پیغام را رساندم. هارتون انگشتانش را باز نکرد که آنرا بگیرد بنابراین آنرا روی زانوانش گذاشتم و به سرکارم باز گشتم.

کتی سرو بازوانش را روی میز گذاشته بود تا آنکه صدای باز شدن کاغذ کادو را شنید سپس با خوشحالی تمام و با آرامی کنار هارتون نشست او شروع به لرزیدن نمود و صورتش سرخ شد. خشونت او تماماً محو شده و حتی جرأت نداشت که به نگاههای پرسشگر کتی پاسخ دهد.

«هارتون بگو که مرا می‌بخشی بگو!»

او چیزی زمزمه کرد که شنیده نمی‌شد.

«و دوست من خواهی بود؟»

او جواب داد: «ولی در هر روز از زندگیت از من شرمنده خواهی بود و من نمی‌توانم تحمل کنم؟»

او درحالی‌که لبخند شیرینی بر لبانش نقش بست نزدیک‌تر آمد و گفت:

«بنابراین دوست من نخواهی شد؟»

من دیگر صحبت‌های آنها را نشنیدم ولی وقتی که دوباره به اطراف نگریدم دو چهره شاد و با نشاط را دیدم که روی صفحات کتاب هدیه داده شده خم شده‌اند.

این چنین بود که دوستی آغاز گشت. اگرچه وقفه‌هایی موقتی گاه‌گاه در آن پدید می‌آمد. هارتون در اثر یک آرزوی خوب و تربیت شده نشد و کاترین هم آدم صبوری نبود. ولی هر دو به یک هدف متوجه بودند. یکی می‌خواست



دوست داشته شود و آرزوی احترام داشت دیگری می‌خواست دوست بدارد و تحسین کند. سرانجام آنها موفق شدند که به این هدف نزدیکتر شوند.

۵۰ - دریای بوته و گل

بعد از آن دوشنبه هارتون هنوز قادر نبود که به کارهای روزمره خود بپردازد کتی قبل از من پائین آمد و به باغ رفت. در آنجا هارتون مشغول انجام بعضی کارهای سبک بود. وقتی که او را برای صبحانه صدا زدم دیدم که کتی هارتون را متقاعد ساخته است که قسمت بزرگی از زمین را از درختان میوه پاک سازد و آنها مشغول نقشه کشیدن برای آوردن درخت از ترنج بودند.

من از تغییری که در عرض نیم ساعت در زمین داده شد ترسیدم. بوته‌های میوه گنجینه قدیمی‌مان بحساب می‌آمدند و کتی تصمیم گرفته بود که بجای آنها گل بکارد.

من اظهار داشتم: «آنجا را به اریاب نشان خواهم داد و ما شاهد عصبانیت و دعوی او خواهیم بود. ببینید حالا به شما چه می‌گویم.» هارتون در حالی که گیج شده بود جواب داد: «من فراموش کرده بودم که آنها متعلق به ژوزف بودند. ولی به او خواهم گفت که من این کار را کردم.»

من همیشه غذا را با آقای هد کلایف صرف کردم. من بجای خانم درست کرن چای و دیگر چیزها را بعهده گرفتم. کتی معمولاً در کنار من می‌نشست ولی آنروز کنار هارتون نشسته بود.

درحالی‌که ما وارد اطاق می‌شدیم من به خانم آهسته گفتم: «آیا ممکن است امروز به هارتون اینقدر توجه نشان ندهی و با او صحبت نکنی؟ این کار



مطمئناً آقای هد کلیم را ناراحت خواهد کرد و او با هر دوی شما عصبانی خواهد شد.»

او جواب داد: «من چنین کاری نخواهم کرد.»

یک دقیقه بعد او به کنار هارتون رفت و به ظرف هلیمش گل چسباند. هارتون جرأت نمی‌کرد با او صحبت کند یا حتی نگاهش کند ولی او آنقدر به این کارهایش ادامه داد تا آنکه هارتون نتوانست از لبخند زدن خودداری کند من اخم کردم و کتی به ارباب نگاهی انداخت که در آن لحظه چنانکه حالش نشان می‌داد مسائل دیگری ذهنش را اشغال کرده بود. کتی حالتی جدی بخود گرفت و کمی بعد دوباره شیطنتهایش را شروع کرد. سرانجام هارتون بآرامی خندید.

آقای هد کلیم شروع به نگاه کردن به چهرهای ما نمود. کتی با نگاه آمیخته با ترس و تحقیر به چشمان او نگرست.

او اظهار داشت: «خوب است که دور از دسترس من قرار دارید. چه چیزی موجب شده است که به چشمان من خیره شوی؟ لعنت بر آن چشمان. من فکر کردم که به خندهای تو درس لازم را داده‌ام.»

هارتون زمزمه کرد: «من بروم.»

آقای هد کلیم لحظه‌ای به او نگاه کرد سپس به صرف صبحانه‌اش ادامه داد. تقریباً صبحانه خوردن را داشتیم تمام می‌کردیم که ژوزف از در داخل شد و لبهای لرزان و چشمان خشمگینش نشان می‌داد که متوجه کننده شدن درختان میوه‌اش شده است. فکینش مانند فکین گاو حرکت می‌کرد و سخنانش درست فهمیده نمی‌شد. هد کلیم با بی‌صبوری به شکایات طولانی او گوش داد.

سرانجام پرسید: «آیا این احمق مست کرده است؟ هارتون آیا از تو



شکایت دارد؟»

مرد جوان پاسخ داد: «من دو یا سه بوته از درختهایش را کنده‌ام.»

«و چرا چنین کاری کردی؟»

کتی بطور عاقلانه‌ای شروع به صحبت کرد:

«ما خواستیم در آنجا چند گل بکاریم. من تنها کسی هستم که

مقصرم.»

پدر شوهرش با تحیر پرسید: «و چه کسی بتو اجازه داد که در اینجا به

چیزی دست بزنی. او درحالی‌که بطرف هارتون برمی‌گشت اضافه کرد، «کی به

تو دستور داد که از او اطاعت کنی؟»

شخص اخیرالذکر نتوانست حرفی بزند کتی جواب داد:

«در جایی که تمام زمین مرا گرفته‌اید نباید به چند یارد از زمین که من

می‌خواهم تزئینش کنم اهمیت دهید.»

«زمین تو. تو زمینی نداری!»

کتی ادامه داد: «پول من!» او نگاه عصبانیش را برگرداند و آخرین تکه

صبحانه‌اش را گاز زد.

هد کلیف اظهار داشت: «ساکت! تمامش کن و برو!»

کتی ادامه داد: «و پول و زمین هارتون. من و هارتون هم اکنون دوست

هستیم و من به او در مورد شما خواهم گفتم!»

ارباب بنظر رسید که برای لحظه‌ای نمی‌تواند جوابی بدهد. رنگش پرید و

بلند شد و او را با حالتی از تنفر مرگبار نگاه کرد.

کتی گفت: «اگر مرا بزنی هارتون ترا خواهد زد پس بهتر است

بنشین.»



هارتون با نجوایی سعی کرد او را متقاعد سازد که برود.
 کتی گفت: «او دیگر از تو اطاعت نخواهد کرد ای مرد شریر و بزودی
 باندازه من از تو متنفر خواهد شد!»
 مرد جوان آهسته گفت: «هیس، هیس. من نمی‌توانم تحمل کنم که
 اینگونه با او صحبت کنی.»
 «ولی اجازه نخواهی داد که مرا بزند.»
 او آهسته گفت: «پس بیا!»
 دیگر دیر شده بود. هد کلیف کتی را گرفت. دستش را به موهای او برد.
 هارتون سعی کرد گیسوی او را رها سازد و التماس می‌کرد که این بار او را نزند.
 چشمان سیاه هد کلیف برقی زد. بنظر می‌رسید که آماده است کتی را تکه‌تکه
 کند. همینکه من می‌رفتم که او را نجات دهم بطور ناگهانی انگشتانش را شل
 کرد و موهایش را رها نمود و بازوانش را گرفت و به چهره‌اش خیره شد. سپس
 دستش را روی چشمان خودش کشید. لحظه‌ای ایستاد تا خود را کنترل کند و
 درحالی‌که به طرف کتی برمی‌گشت آرامش زورکی گفت:
 «تو باید یاد بگیری که مرا عصبانی نکنی و گرنه روزی تو را بقتل خواهم
 رساند! با خانم دین برو و با او بمان. در مورد هارتون ارشاد باید بگویم که اگر
 بار دیگر حرفهای تو را گوش دهد او را می‌فرستم که در جای دیگری امرار
 معاش کند. عشق تو او را یک گدای بی‌خانمان خواهد کرد، در حال همه شما
 بروید و مرا تنها بگذارید.»
 من خانم جوانم را با خود بیرون بردم. او خوشحال بود از اینکه توانسته
 بود از چنگ هد کلیف نجات یابد.
 در هنگام شام به او توصیه کردم که غذایش را در طبقه بالا بخورد. ولی



همینکه هد کلیف جای خالی او را دید مرا فرستاد که صدایش زخم. او با هیچیک از ما سخنی نگفت و خیلی کم خورد، و بعد از آن مستقیماً بیرون رفت و گفت که تا قبل از عصر باز نخواهد گشت.

۵۱- پایان بی‌نتیجه تلاشهای من

در حین غیبت هد کلیف در آن روز دو دوست جدید خود را در خانه مستقر کرده و من شنیدم که هارتون از اینکه کتی در مورد رفتار پدرشوهرش با پدر هارتون صحبت کند ممانعت بعمل می‌آورد. او گفت که تحمل نخواهد کرد که کسی کلمه‌ای علیه هد کلیف با او سخنی گوید و هرچه که شخص اخیرالذکر می‌خواهد باشد مهم نیست. او در کنارش خواهد ایستاد و اوترجیح می‌دهد که کتی از خود او بد گوید آنطور که معمولاً می‌گفت تا اینکه از هد کلیف بدی کند.

کتی از این موضوع خشمگین شد ولی هارتون به او گفت که آیا خوشش می‌آید که او از پدرش بد بگوید و سپس کتی فهمید که هارتون پیوندهایی عمیق‌تر از آنکه منطقی بتواند آنها را بگسلد با صاحب وودرینگ هاتیز دارد. پیوندهایی که در اثر عادت بوجود آمده و اقدام برای گسستن آنها ظالمانه است. از آنموقع بی‌عده او از شکایت کردن و اظهار تنفر از هد کلیف دست کشید و بمن اظهار داشت که متأسف است از اینکه تلاش کرده بین او و هارتون را بهم بزند. در واقع از آنموقع بی‌عده فکر می‌کنم که حتی کلمه‌ای در حضور هارتون علیه دشمن خودش نگفت.

وقتی این عدم توافق ناچیز برطرف شد آنها دوباره دوست شدند و تا



جای ممکن به مشغولیت شاگرد و معلم بازی خود پرداختند. بعد از اینکه کارم تمام شد آمدم که با آنها بنشینم و آنقدر از تماشای آنها احساس آسودگی می‌کردم که اصلاً متوجه گذشت زمان نبودم. می‌دانید از لحاظی آنها مثل بچه‌های خودم بودند. مدت زیادی از یکی از آنها بخود بالیدم و اکنون مطمئن بودم که آن دیگری نیز می‌تواند سرچشمه‌ای از ارضاء برای من باشد. طبیعت درستکار، گرم و با هوش او بزودی ابرهای غفلت و پائین رتبه بودن او را زدود و تحسین‌های صمیمانه کتی به سنی و کوششش افزود. ذهن تعالی یافته او شمایلش را هم بهتر کرد و روحیه اصالت به آن بخشید. من بسختی می‌توانستم تصور کنم که او همان شخصی است که در آن روز که بانوی کرچک خود را بعد از سواری به صخره‌ها در وودرینگ هاتیز ملاقات کردم، می‌باشد. درحالیکه مشغول تحسین کردن بودم و آنها کار خود را می‌کردند مغرب فرا رسیده و همراه آن ارباب بازگشت. او بطور غافلگیرانه‌ای به خانه آمد و از راه جلو وارد شد و هر سه ما را قبل از آنکه بتوانیم سر خود را بلند کنیم دید. فکر می‌کنم که هرگز منظره‌ای به این زیبایی و معصومیت نمی‌توانست وجود داشته باشد و سرزنش و تحقیر کردن آنها واقعاً عمل شرم‌آوری بود. نور سرخ آتش روی صورت‌های آندو جوان می‌درخشید و چهره‌هاشان را آشکار می‌ساخت که از شور و شوقی بچه‌گانه روشن شده بود چرا که اگرچه هارتون بیست و سه سال و کتی هجده سال داشت، هر کدام بسیار چیزها در مقابلشان بود که بیاموزند و احساس کنند و هیچکدامشان بزرگسال بنظر نمی‌رسیدند. آنها با هم سر خود را بلند کردند. شاید شما متوجه نشده باشید که چشمان آنها دقیقاً شبیه بهم است و مانند چشمان کاترین ارشاد می‌باشد. کتی کنونی شباهت دیگری به او ندارد بجز پهن بودن پیشانی‌اش. هارتون شباهتش بیشتر است و در آن لحظه این امر خصوصاً



بیشتر مشهود بود. او به مرد جوان نگاه کرد و کتاب را از دستش گرفت و نگاه مختصری به صفحه آن انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید آنرا پس داد. او به کتی اشاره کرد که برود. دوست او نیز بدنبالش رفت، منم می‌خواستم بروم که او دستور داد بنشینم.

بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: «سرانجام بدی است اینطور نیست. پایانی بی‌نتیجه برای تلاشهای من؟ من تمام انرژی خود را صرف خراب کردن در خانواده‌ام کردم و وقتی که همه چیز آماده است می‌بینم که دیگر نمی‌توانم کسی را مقصر کنم. دشمنان دیرینه من مرا شکست داده‌اند. اکنون لحظه انتقام از نمایندگان آنان فرا رسیده است. من می‌توانستم این کار را بکنم. و هیچکس نمی‌توانست مانع من شود! ولی فایده‌اش چیست؟ اینطور نیست که من از خود سخاوت نشان می‌دهم. دیگر قدرت لذت بردن از نابودی آنها را از دست داده‌ام و بیهوده‌تر از آنم که بخاطر هیچ دست به نابودی بزنم».

نلی، یک تغییر عجیب در حال شکل گرفتن است من هم اکنون در سایه آن قرار دارم. علاقه نسبت به کارهای روزمره کاهش یافته است طوری که اغلب نوشیدن را فراموش می‌کنم. آن دو نفر که اطاق را ترک کردند تنها چیزهایی هستند که حضوری متمایز برای من دارند و این حضور موجب درد من است. درباره کتی صحبت نخواهم کرد و نمی‌خواهم فکر کنم. حضور او مرا دیوانه می‌سازد. هارتون طور دیگری بر من اثر می‌گذارد.

پنج دقیقه پیش هارتون تصور زنده‌ای از جوانی من بنظر رسید. احساس من در مورد او چند جنبه دارد. در وهله اول شباهت زیاد او به کاترین وی را در ذهن من بطور ترسناکی با کاترین مرتبط می‌سازد. نه اینکه این قوی‌ترین تأثیر روی تصورات من باشد چرا که چه چیز است که برای من ارتباطی با کاترین



نداشته باشد. اگر به کف اطاق نگاه کنم شمایل او را در سنگها می‌بینم. در هوا بر هر درخت او را می‌بینم! چهره‌های عادی‌ترین مردان یا زنان بنظرم شبیه به او می‌رسد. تمام دنیا پر از چیزهای ترسناکی است که وجود داشتن او را یادآوری می‌کنند و اینکه من او را گم کرده‌ام.

ظاهر هارنون روح مجسم عشق جاویدان من و اقدامات وحشیانه من برای نگه داشتن حقم و تنزل مقام و غرورم و خوشبختی‌ام و رنجم بوده است. ولی بیان این افکار برای تو دیوانگی است.

من که از رفتار و سلوک او وحشت زده شده بودم گفتم: «منظورتان از تغییر چیست آقای هد کلیف؟» اگرچه خطر از دست دادن شعور و یا مرگ او را تهدید نمی‌کرد. آنطور که من او را می‌دیدم باندازهٔ کافی قوی و سالم بود و در مورد خیالاتش باید بگویم که همیشه از بچگی به خیال‌پرازی‌های غریب می‌پرداخت. اگرچه ممکن بود که افکار تثبیت شده‌ای در مورد عشق از دست‌رفته‌اش داشت که غریب می‌نمود ولی در تمام موارد دیگر مانند خودم تیزهوش و عاقل بود.

او گفت «تا وقتی که این تغییرات بوقوع نپیوندند نخواهم دانست».

«احساس بیماری که نمی‌کنید نه؟»

«نه نلی سالم خوب است».

«پس ترسی از مرگ ندارید؟»

او جواب داد: «ترس! نه، نه از مرگ می‌ترسم و نه امیدش را دارم. چرا باید بترسم؟ با طرز سالم زندگیم و قوائی که دارم باید آنقدر در روی این خاک بمانم تا یک موی سیاه در سرم دیگر دیده نشود. ولی معینا نمی‌توانم باین وضع ادامه دهم! من باید به خود یادآوری کنم که نفس بکشم باید به قلبم بگویم که



بطپد! فقط یک آرزو دارم و تمام وجودم در انتظار تحقق آن است! من متقاعد شده‌ام که روزی تحقق خواهد یافت - و بزودی - چرا که هستی‌ام را جویده و خورده است! وه خدای من! مبارزه‌ای طولانی است کاش پایان یافته بود».

او شروع به راه رفتن در بالا و پائین اطاق کرد و چیزهای وحشتناکی با خود زمزمه کرد تا آنکه من داشتم باور می‌کردم همانطور که گفتم ژوزف باور کرده است که وجدان او قلبش را به یک دوزخ زمینی تبدیل کرده است. من نمی‌دانستم واقعاً چگونه پایان خواهد یافت.

۵۲- تغییر بوقوع می‌پیوندد.

تا چند روز بعد از آن عصر آقای هد کلیف از ملحق شدن به ما در هنگام غذا خوردن خودداری می‌کرد، با اینحال موافق نبود که اجازه دهد کتی و هارتون در جای دیگری غذا بخورند. او از تسلیم شدن کامل به احساساتش خوشش نمی‌آمد و ترجیح می‌داد که غایب باشد و در بیست و چهار ساعت فقط یکبار غذا می‌خورد.

یک شب بعد از اینکه افراد خانواده به بستر رفته بودند من شنیدم که او پائین آمده و به بیرون بطرف در جلوئی رفت. صبح که شد هنوز بیرون بود. آنموقع ماه آوریل بود و هوا دلپذیر و گرم بود. چمن سبز و دو درخت سیب در دیوار جنوبی پر از شکوفه شده بودند. کتی اصرار داشت که من یک صندلی بردارم و در هوای آزاد کارم را انجام دهم و هارتون را اغوا نمود که زمین را کنده و باغچه کوچکش را ترتیب دهد که اکنون در این گوشه می‌خواست آنرا درست کند تا ژوزف راضی باشد. من داشتم از آسمان آبی و آفتاب گرم لذت می‌بردم



که خانم جوان من که به نزدیکی دروازه رفته بود که چند ریشه و گل بیاورد برگشت و بما اطلاع داد که آقای هد کلیف دارد می‌آید.

او گفت: «وی با چهره‌ای گیج و متحیر صحبت کرد. بمن گفت تا آنجا که می‌توانم سریعاً دور شوم. ولی او آنچنان متفاوت بنظر می‌رسید که من لحظه‌ای تأمل کردم که نگاهش کنم».

هارتون پرسید: «چطور تغییر کرده بود؟»

«خوب تقریباً خوشحال و سر حال بنظر می‌رسید. نه چیزی بیش از آن

بسیار هیجان زده و شیفته و شاداب!»

من بهانه‌ای آورده و بداخل رفتم. هد کلیف در آستانه در باز ایستاده بود. رنگش پریده و می‌لرزید. با این وصف چشمانش از شادابی برق می‌زد. گفتم: «آیا صبحانه نمی‌خورید. باید گرسنه‌تان باشد؟»

او با لحنی سرزنش‌آمیز جواب داد: «نه من گرسنه نیستم؟»

«من فکر نمی‌کنم که درست باشد که در هنگام شب خارج از خانه بگردید. بهر حال در این فصل مرطوب این کاری عاقلانه نیست. سرمای بدن خواهید خورد».

«من تحملش را دارم».

متوجه شدم که مانند گریه‌ای نفس‌نفس می‌زند.

در آنروز عصر او همراه ما شام خورد و بشقابی پر از غذا از دست مبر گرفت. چاقو و چنگال را برداشت و می‌خواست شروع کند که ناگهان آنها را روی میز گذاشت و با اشتیاق به پنجره نگاه کرد سپس بلند شد و بیرون رفت ما دیدیم که در باغ قدم می‌زد. هارتون گفت که می‌رود از او بپرسد که چه شام نمی‌خورد. او فکر کرده که موجب ناراحتی او شده است.



وقتی هارتون برگشت کتی پرسید: «خوب آیا می‌آید؟»
 «نه. ولی عصبانی نیست. او به من دستور داد که بداخل تبرفروشها بیایم
 و می‌پرسید که چطور ممکن است که من به هم‌نشینی کس دیگری محتاج
 باشم.»

من بشقابش را در کنار آتش گذاشتم تا گرم بماند. بعد از یکی دو
 ساعت بازگشت و همان شادابی غیرطبیعی در چشمانش دیده می‌شد و رنگش هم
 همانطور پریده بود و در اثر نوعی لبخند دندانهایش گاه‌گاه دیده می‌شد. بدنش
 می‌لرزید ولی نه لرزشی که از ضعف یا سرما ناشی شده باشد بلکه مانند لرزش
 ریسمان محکمی که به آن ضربه‌ای بزنند، بود.

من اظهار داشتم: «آیا اخیراً خبر خوشی شنیده‌اید آقای هد کلیف؟ بنظر
 بسیار هیجان‌زده می‌آید؟»

«خبرهای خوش از کجا باید به من رسیده باشد؟ نلی بگذار یکبار و
 برای همیشه از تو تقاضا کنم که به هارتون و آن دیگری هشدار دهی که خود را
 از من دور نگه دارند. من می‌خواهم این مکان برای خودم باشد؟»

«بمن بگویند چرا اینقدر غریب بنظر می‌رسید آقای هد کلیف؟»
 «بتو خواهم گفت. شب گذشته در لبه و رطبه‌گاه عذاب قرار داشتم. امروز
 بهشت در مقابلم است. با چشمانم آنرا دیده‌ام شاید سه پا از آن فاصله داشتم و
 حالا بهتر است بروی.»

من در حالیکه بیشتر از همیشه گیج شده بودم بشقاب حاوی غذای او را
 که خورده نشده بود برداشتم و بردم.
 او دوباره خانه را ترک نکرد در ساعت هشت فکر کردم بهتر است
 شمعی و کمی شام برایش ببرم.



او در کنار پنجره باز تکیه داده بود. هیزم سوخته بود و تبدیل به خاکستر شده بود و اطاق از هوای مرطوب ملایم پر شده بود. آنقدر ساکت که زمزمه رودخانه در پائین جیمرتون روی سنگها شنیده می‌شد من شروع به بستن پنجره‌ها یکی بعد از دیگری کردم تا اینکه به پنجره‌ای که او در کنارش ایستاده بود رسیدم.

برای اینکه او را از خود بیرون آورم پرسیدم «پنجره را ببندم؟» در حالیکه صحبت می‌کردم نور به شمایلش می‌تابید. وقتی دیدمش هول کردم. آن چشمان سیاه که می‌خندیدند و آن رنگ پریدگی مرگبار بنظر نه آقای هد کلیف که روحی شیرین می‌رسید. در اثر وحشت شمع به طرف دیوار خم شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت.

او با صدای آشنایش گفت: بله آنرا ببیند، این ناشی‌گری محض است. زود باش شمع دیگری بیاور؟

من با ترس احمقانه‌ای با عجله بیرون رفتم و به ژوزف گفتم که شمعی بیاور. او رفت و فوراً برگشت در حالیکه شام مختصری در دستش بود و اظهار داشت که ارباب می‌خواهد به بستر برود تا صبح چیزی نخواهد خورد.

ما شنیدیم که مستقیماً بالا رفت. او به اطاق معمولش نرفت بلکه بطرف اتاقی رفت که داربا تختخواب بزرگ چوبی بود که باز و بسته می‌شد.

برای من شب ناراحت کننده‌ای بود. در ذهنم زندگی و طبیعت غریب هد کلیف را مرور کردم و بخاطره آوردم که چگونه از او وقتی که بچه بود نگهداری و مراقبت کردم و شاهد بزرگ شدنش بودم.

از خودم پرسیدم: «ولی او از کجا آمد؟ این موجود کوچک سیاه که مرد نیک نفسی او را از خا نواده متلاشی شده‌اش به پناه خود گرفت؟» در حالت



نیمه خواب و بیداری خود را با تصور کردن یک اصل نسب شایسته برای او ناراحت ساختم.

۵۳- من به بهشت خود رسیده‌ام

روز بعد من طبق معمول مشغول آماده کردن صبحانه برای اعضای خانه شدم و چون کتی و هارتون می‌خواستند بیرون صبحانه‌شان را صرف کنند میز کوچکی برایشان چیدم.

وقتی دوباره بداخل آمدم آقای هد کلیف را پائین دیدم. او و ژوزف مشغول محاوره در مورد بعضی مسائل مربوط به مزرعه بودند. او دستورهای واضح و دقیقی در مورد موضوع مورد بحث می‌داد و سریع صحبت می‌کرد و سرش را دائماً می‌چرخاند. همان حالت هیجان زده روز قبل را داشت. وقتی که ژوزف از اطاق خارج شد او روی صندلی خودش نشست و من قهوه‌ای جلوش گذاشتم. او آنرا نزدیک‌تر کشید سپس بازوانش را روی میز گذاشت و بدیوار مقابل نگاه کرد و آنطور که بنظر می‌رسید چشمان براقش را روی نقطه‌ی بخصوصی ثابت نگه داشت. با چنان شوق و علاقه‌ای نگاه می‌کرد که بقدر نیم‌دقیقه نفسش بند آمد.

من درحالی‌که کمی نان به دستش می‌دادم گفتم: «بیائید این را بخورید و قهوه را بنوشید والا سرد می‌شود».

او توجهی به من ننمود ولی با این وصف لبخند زد.

من فریاد زدم: «آقای هد کلیف! ارباب! بخاطر خدا طوری نگاه نکنید

که انگار یک تصویر فوق‌زمینی می‌بینید!»

جواب داد: «بخاطر خدا اینقدر بلند فریاد نکش باطراف نگاه کن بگو



آیا ما تنها هستیم؟»

«البته»

با حرکت دستش چیزهایی را که روی میز بود کنار زد و جای خالی درست کرد و بشتر به جلو تکیه داد تا راحت‌تر نگاه کند.

اکنون آنطور که من دیدم، او به دیوار نگاه نمی‌کرد. بنظر می‌رسید که به چیزی در دو متری خودش خیره شده بود. و هرچه که آن بود ظاهراً موجب هم لذت و هم درد او می‌شد. آنهم بطور شدید. حداقل حالت صورتش چنین چیزی را نشان می‌داد. آن چیز خیالی ثابت هم نبود. چشمان او آنرا، با مراقبت خستگی‌ناپذیری دنبال می‌کرد و حتی وقتی با من صحبت می‌کرد چشم از آن نمی‌گرفت. بیپرده من خوردن غذا را به او یادآوری می‌کردم.

من چون سنگ صبوری نشستم و سعی کردم توجه او را جلب کنم. تا اینکه با ناراحتی بلند شد. از خانه خارج گشت با آرامی از راه پائین باغ عبور نمود و از دروازه بیرون رفت.

ساعتها بدنبال هم گذشتند و عصر دیگری فرا رسید. من تا دیروقت بیدار بودم و وقتی رفتم بخوابم نتوانستم.

هد کلیف بعداز نیمه‌شب باز گشت و خود را در اطاق نشیمن محبوس کرد. من گوش فرادادم و سرانجام لباس پوشیدم و پائین آمدم.

من صدای گامهای بیقرار آقای هد کلیف را که در اطاق بالاپائین راه می‌رفت شنیدم. سکوت غالباً با ناله‌هایی شکسته می‌شد. و همچنین کلمات واحدی زمزمه می‌کرد تنها کلمه‌ای که برای من قابل تشخیص بود ناه کاترین بود که همراه با چند کلمه عشق و رنج شدید همراهی می‌شد و طوری که گوئی به شخصی که حضور دارد خطاب می‌شود و با صدائی ملایم و با اشتیاق که از



اعماق روح برمی آمد، گفته می شد.

من جرأت نکردم که وارد اطاق شوم بنابراین با جابجا کردن آتش سرو
صدا پیا کردم او فوراً در را باز کرد و گفت:

«نلی بیا اینجا آیا صبح شده است؟»

جواب دادم: «نزدیک به ساعت چهار است.»

«بیا و برایم آتش درست کن.»

او اینطرف و آنطرف می رفت و تندتند نفس می کشید.

او گفت: «درهنگام بامداد بدنبال آقای گرین خواهم فرستاد. می خواهم
از او در مورد بعضی مسائل مربوط به قانون سئوالاتی بکنم چون هنوز می توانم آرام
باشم. هنوز وصیت نامه ام را ننوشته ام و تصمیم نگرفته ام که دارائی ام را چگونه
واگذار کنم. دلم می خواست می توانستم آنرا از اول تا آخر نابود کنم.»

گفتم: «اگر جای شما بودم چنین سخنانی نمی گفتم. آقای هد کلیف،
بگذارید وصیت نامه حالا برای مدتی بماند. شما آنقدر زنده خواهید ماند که از
اعمال بد بسیار خود پشیمان شوید! شما در یک حالت عصبی هستید و آنطوری
که این سه روز را گذرانیده اید قوای هرکسی که جای شما بود تحلیل می رفت.
آیا کمی غذا می خورید و کمی استراحت می کنید؟»

«این مانند آن است که به شخصی که در دریا مشغول تقلاست و چیزی
نمانده به ساحل برسد بگوئید که استراحت کند. ابتدا باید به آن برسیم و سپس
استراحت خواهیم کرد. خوب آقای گرین مهم نیست، درمورد اعمال بد باید
بگویم که من عمل بدی انجام نداده ام و برای چیزی متأسف نیستم. بلکه بسیار
خوشحالم و معهذاً باندازه کافی خوشحال نیستم. خوشحالی روح من بدنم را
می کشد ولی خودش را ارضا نمی کند.»



من فریاد زدم: «خوشحال ارباب؟ اگر بدون آنکه عصبانی شوید به حرفهایم گوش بدهید می‌خواهم چند نصیحت بشما بکنم.»
«بگو»

«آقای هد کللیف شما می‌دانید که از زمانی که سیزده سال داشتید زندگی خود خواهانه و برخلاف مسیحیت کرده‌اید. آیا فرستادن بدنبال کشیشی که بتواند شما را راهنمایی کند و بشما کمک کند که روحیه و طرزفکرانرا عوض کنید ضروری دارد؟»

«نلی من از این حرف تو ممنونم بجای آن که عصبانی باشم زیرا که بمن یادآوری کردی که چگونه می‌خواهم مرا به خاک بمپارند. جسد من باید در هنگام عصر به حیاط کلیسا برده شود و در کنار او بخاک سپرده گردد. تو و هارتون می‌توانید مرا تشییع کنید و مخصوصاً مواظب باش که گورکن دستورات را در مورد تابوت کاملاً متابعت کند. احتیاجی به کشیش نیست و هیچ دعائی لازم نیست روی قبر خوانده شود بتو می‌گویم من عنقریب به بهشت خود می‌رسم.»

وقتی که شنید بقیه اعضای خانواده دارند بیدار می‌شوند به اطاق خودش رفت.

۵۴- سرانجام هد کللیف

همان بعدازظهر درحالی‌که ژوزف و هارتون مشغول کار خود بودند او به آشپزخانه آمد و با نگاهی تند بمن امر کرد که بروم در کنارش بنشینم. او می‌خواست کسی آنجا در کنارش باشد. من رد کردم و صریحاً گفتم که حرفها



و سلوک عجیب او مرا می‌ترساند.

او گفت: «فکر می‌کنم تو مرا یک روح شریر تصور می‌کنی. چیزی وحشتناک که شایستگی زندگی کردن زیر این سقف را ندارد. سپس درحالی‌که رو به کتی می‌کرد (که وقتی او آمد پشت من رفته بود)، با حالتی استهزاء آمیز اضافه کرد: «آیا تو می‌آیی دخترک؟ من به تو آسیبی نخواهم رساند. نمی‌آیی؟ من همه را از خود بیزار کرده‌ام. ولی کسی هست که از هم‌نشینی من سر بر نمی‌تابد! آیا تو می‌آیی دخترک؟ بخدا قسم او فاقد هر نوع رحم و شفقت است برای گوشت و خون تحمل آن مشکل است. حتی گوشت و خون من.»

وی دیگر از کسی نخواست که با او بماند. در هنگام غروب به اطاقش رفت و در طول شب می‌شنیدیم که با خود می‌نالید و چیزهایی می‌گفت. هارتون بسیار مایل بود که به اطاق وارد شود. ولی من به او گفتم برو و دکتر بیاورد. وقتی او آمد هد کلیمف در را باز نکرد. او گفت که حالش خوب است و می‌خواهد تنها باشد بنابراین دکتر کنت رفت.

عصر روز بعد هوا بارانی بود و تا هنگام صبح باران بارید و من درحالی‌که در اطراف خانه می‌گشتم دیدم که پنجره ارباب باز است و باران در اثر باد به داخل اطاق می‌رود. فکر کردم که او باید بیدار شده باشد و نباید در بستر باشد زیرا که در اینصورت باران او را خیس می‌کرد. تصمیم گرفتم بروم و ببینم. بعد از آنکه توانستم با یک کلید دیگر در را باز کنم و داخل شوم دویدم که درهای تختخواب قدیمی را باز کنم چرا که اطاق خالی بود. با عجله آنها را کنار زدم و بداخل نگاه کردم آقای هد کلیمف آنجا بود و به پشت دراز کشیده بود. چشمانش به چشمان من چنان تلخ و سبانه نگاه می‌کرد که من لرزه بر تنم افتاد و سپس چنان بنظر رسید که لبخند می‌زند.



نمی‌توانستم فکر کنم او مرده است ولی صورت و گلویش از باران خیس شده بودند لباسهای خواب هم تر شده او کاملاً بی‌حرکت بود. انگشتانم را روی یکی از دستانش گذاشتم. دیگر جای شک و تردید نبود.

ژوزف را صدا زدم آمد و زانو زد و اظهار تشکر کرد که صاحب مشروع و خانواده قدیمی یکبار دیگر به حق خود رسیدند.

در اثر آن واقعه ترسناک خشکم زده بود و خاطرات گذشته با نوعی غم غیرقابل تحمل در ذهنم تجدید شدند. ولی بیچاره هارتون کسیکه بیش از همه با او بدرفتاری شده بود، تنها کسی بود که واقعا رنج می‌کشید. تمام شب کنار جنازه نشست و آن چهره سبعمانه مسخره را احساسی قوی که از قلبی سخنی سرچشمه می‌گرفت، می‌بوسید.

دکتر از اینکه نامی برای بیماری‌ای که ارباب در اثر آن مرده بود پیدا کند کاملاً گیج بنظر می‌رسید.

همانطور که آرزو داشت او را بخاک سپردیم هارتون با چهره‌ای گریان خاک روی گود او را پر از چمن کرد. من امیدوار بودم که او آرام خفته باشد. ولی مردم دهکده، اگر از آنها می‌پرسیدید، قسم می‌خوردند که او را در حال قدم زدن دیده‌اند. بعضی‌ها می‌گفتند که او را در نزدیکی کلیسا و بعضی دیگر در خلنگزار و حتی در این خانه ملاقات کرده‌اند. شاید همه اینها داستانهای پوچ باشند ولی حتی ژوزف پیر هم ادعا می‌کرد که از هنگام مرگ وی در هر شب بارانی آندو را می‌بیند که از اطاق خواب بیرون را تماشا می‌کنند. چیز غریبی حدود یکماه پیش برای خود من اتفاق افتاد. در هنگام عصر یک عصر تاریک با رعد و برق وحشتناک - در حال رفتن به گرنج بودم که در پیچ جاده هاتیز پسر بچه‌ای را با یک گوسفند و دو بزغاله دیدم. او بطور وحشتناکی می‌گریست.



پرسیدم: «بچه‌جان چه شده است؟»
 او در حال گریه گفت: «هدکلیف همراه با یک زن در آنجا هستند.
 من جرأت عبور کردن ندارم».

من چیزی ندیدم ولی نه او و نه گوسفندان از جایشان حرکت
 نمی‌کردند. بنابراین من به او گفتم که از جاده پائینی برود. شاید او چون تنها از
 دشت عبور می‌کرد و در اثر حرفهائی که پدر و مادرش و دیگران گفته بودند
 خیالاتی شده بود. ولی با این وصف من هم اکنون دوست ندارم که در تاریکی
 بیرون باشم و همچنین دلم نمی‌خواهد که تنها در خانه بمانم. کاریش نمی‌توانم
 بکنم. روزی که کاترین و هارتون اینجا را ترک کرده تا به گرنج بروند
 خوشحال خواهم شد.



خدا حافظی از وودرینگ هاتیز

آخرین سخنان آقای لاک وود

۵۵- مردگان آرام خفته‌اند

خانم دین در پایان داستانش لحظه‌ای سکوت کرد.
من پرسیدم: «پس آنها به گرنج خواهند رفت؟»
«بله. بمحض اینکه ازدواج کنند. و ازدواج آنها در روز سال نو خواهد بود.»

«و چه کسی در اینجا زندگی خواهد کرد؟»
«خوب ژوزف مواظب خانه خواهد بود شاید همراه با پسرکی که با او باشد. آنها در آشپزخانه زندگی خواهند کرد. و بقیه خانه بسته خواهد شد.»
گفتم: «برای استفاده آن ارواح که انگار می‌خواهند در آن سکنا گزینند؟»
نلی در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «نه آقای لاک وود. من عقیده دارم که مردگان آرام خفته‌اند.»
در لحظه‌ای که در باغ باز شد آندو نفر از گردش باز گشتند.
گفتم: «آنها از چیزی نمی‌ترسند.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

درحالی‌که آنان بطرف در می‌رفتند کمی مکث کردند و نگاه آخرشان را به ماه انداختند یا شاید به همدیگر در نور ماه نگاه کردند. من احساس تمایلی کردم که از ملاقات با آنها اجتناب کنم و با عجله از خانم دین خداحافظی کردم و از آشپزخانه گذشتم و آنجا را ترک کردم.

راه خود را با رفتن بسمت حیاط کلیسا طولانی‌تر کردم. گشتم و بزودی سه سنگ قبر را روی سرایشی کنار خلنگزار پیدا کردم. وسطی خاکستری رنگ بود و خلنگ‌ها آنرا تا نیمه پوشانده بود. پائین سنگ قبر ادگار لینتون چمن روئیده و سنگ قبر هد کلیف لخت بود.

در هوای ملایم کمی در کنار آنها ماندم و حشره‌هایی را که در خلنگ‌ها و گلپای وحشی پرواز می‌کردند تماشا کردم به صدای باد در میان چمن گوش فرا دادم و متحیر ماندم که چگونه کسی می‌تواند تصور کند که در این زمین آرام و ساکت بخواب رفتگان آرام خفته باشند.

پایان

